

نمیدانم. ولی اینرا هم بگویم که نظرم از این زن کاملاً برگشته است. خدا را کسی ندیده اما همه بدلیل عقل شناخته‌اند. همینقدر حدس میزنم از او حرکت یا خطائی بالاتر از حد اختلافات معمولی سر زده، یا بهر حال دارای عادات و اخلاق ناشایستی بوده که عاقبت طلاقش کرده است. که کسانش اینطور قیدش را زده‌اند. حالاً من از آن چهار ماهی که معلوم نیست کجا، چگونه و با چه کسی زندگی کرده است صحبتی نمیکنم. حتی هنوز بازبان قاصر و روی شرمنده کوشش دارد خبری از او و جای کنونیش بهیچیک از کسانش نرسد. همین امروز صبح که من مهدی را بقصد حکیم برداشته و از خانه بیرون رفته‌ام او هم نیمچه بزگی کرده و از در خانه بیرون رفته است؛ رفتنی که تنها نیم ساعت پیش پای من برگشته است!

از گفته آهو مثل اینکه این تیگه آخر در گوش سیدمیران انعکاس دیگری داشت. زن اضافه کرد:

— این بعد از ظهری هم که رخت می‌شستم ابدأ جلو نیامد پیرسد چکار میکنی؟! رفتارش دارد رفته رفته عوض میشود.

سیدمیران سر برداشت و با اخم و علاقه مخصوص پرسید:

بنو نگفت کجا رفته بوده؟! از او نپرسیدی؟!!

آهو بطعنه و تمسخر - هوم! چرا پرسیدم! مگر چند روز پیش، وقت غروب، که مهدی را بغل کرد و بهوای در کوچه از خانه بیرون رفت و فقط موقمی برگشت که دو ساعت از شب گذشته بود گفت که کجا رفته است؟! کیست که بداند این زن چه کوك و گلکی در کارش هست؟ کیست که سر از کارش در آورد؟ وانگهی، از همین امروز من تصمیم گرفته‌ام نسبت با او کم محلی نشان بدهم.

سیدمیران مثل اینکه جوابی نداشته باشد بدهد سر پائین انداخت و آخمهایش بهم رفت. در باره آن شبی که آهو میگفت، خود او بطوری جدی و بالحن يك اختيار دار کامل از هما بازخواست کرده بود که در آنوقت شب کجا رفته و چرا دیر آمده است. زن جواب داده بود: رفته بودم بی اطاف خالی. نوك انگشتان خود را نگاه کرده و با آخم ملایمی افزوده بود: بیش از این چرا باید در خانه غیر بمانم. بنظر میرسد که

بالاخره باید فکری برای خود بکنم .

وقتی که آهو شوهر خود را در اندیشه دید با اطمینان تازه ای دنبال گفته های خود را گرفت :

— به بیچہ سالی و معصومیت ظاهریش نگاه مکن . چشمهای او زیباست اما چشم بسیار دیده است . پوست پلنگ اگر خوب بود پشت صاحب خودش بود . این زن هم اگر ددّری نبود بر سر خانمان خودش بود ، در خانه ماچه میگرد .  
سید میران با تصهیمی کودک وار گفت :

— همین حالا صدایش میزنم اینجا بیینم امروز صبح کجارفته است ؟  
— بیینی کجارفته است ، اینهم از آن حرفهاست . مگر او سند کتبی سپرده که هر چه میکند بیاید راست و درست بتو بگوید . این از آن کهنه آپاردیهاست . و چقدر ساده هستی تو که خیال کرده ای بایک بیچہ طرفی . وانگهی بماچه ربط دارد که بنخواهیم در کار او دخالت کنیم . تراچه حق اینکه باو تکلیف کنی از خانه بیرون برود یا نرود ، پبای او آزی و نه بگذاری که این کار را بکند و آنرا نه ، اینجا برود آنجا نه . نه دختر تست که صاحب اختیارش باشی ، و نه کلفت من که مَمَرِک پبایش بگذاری . بابائی است بیگانه و افسار سر خود . خالک کوچه هم بقول صهید بانو برای باد سودا خوبست . دلش میخواهد برود بگردد . از طرفی اگر کولک و کَلکی در کارش نباشد در بیرون رفتن از خانه چندان قابل ایراد نیست . مرغ نیست که پایش را بندد تا بخانه همسایه نرود . سرپی همسر میگردد . بخصوص او که تازه اول زندگی و جوانیش است و با اینوصفانیوه سار شده حق دارد دستپاچه و بیقرار باشد . دو روز دیگر که سال از سرش گذشت و پوستش چروکید دیگر کسی نیست که خریدارش باشد . اما گفتم ، من در چشمهایش ، در حرکات و حالاتش نمیبینم که هوای کار خود را داشته باشد . در این سه هفته ای که بخانه ما آمده است روزی نیست که دست کم یکبار ، وقتبائی که تونبستی ، پایش روی این بام نخورد . من در حیرت مانده ام که آنجا چه چیز جالبی دیده است . و نمیخواستم اینرا بتو بگویم ، همینقدر میدانم که مدتی است پسر فرخان مالک ، صبح و ظهر و عصر ، سر کوچه ما کشیک میدهد . همسایه های

بیرون خانه از وقتی این زن اینجا آمده است ناراحت شده اند؛ میگویند در محله گاه و بیگاه اشخاص ناباب و مشکوکی سر میکشند که در او باشی و لوطی آجلافی هر کدام شهری را بسند. گوئی زنبورانی هستند که بوی گوشت شنیده اند؛ اینها يك موضوعاتی است که مجبور بودم بتو بگویم، زیرا باعث پهریج و بگو مگوی میان مردم شده است. و ترس من میدانی از چیست؟

سیدمیران در همان حال که سر بزیر انداخته بود گوش میداد باو نگاه کرد و زن بالحن خصوصی تری ادامه داد:

- ترس من از اینست که یکروز توی این خانه شکمش بالا بیاید و آنوقت دیگر خر بیاور و رسوائی بار کن. آیا تو از زنی مثل او دور میدانی؟ مخصوصاً برای آنکه خودش را بریش تو بیند فکر نمیکنی برود چنین تنگی را برای ما بالا بیورد؟

آهو که رشته از دستش در رفته بود آنچه نمیخواست بگوید گفت. يك لحظه بحالت مشكوك و با کنجکاو بیسابقه در چهره شوهرش نگریست تا ببیند عکس العمل او چیست. اینجا همه فکر و توجهش روی موضوع گیره زلف متمرکز شده بود. عبارت دیگر میخواست باو بفهماند که: اگر تو مطلوب خود را از وی حاصل کرده‌ای بیشتر از این نگه داشتنش صلاح نیست، باید تا دیر نشده است از سر باز کرد.

سیدمیران که از گوشه صحبت زن ابدأ بخود شکش نمیرفت در حالی که خیره خیره او را مینگریست یکی دو بار بسنگینی پلکهایش را باز و بسته کرد؛ یعنی که از شنیدن اینگونه حرفها خوش نمی‌آید؛ یعنی که از وقار زنانه آهو این توقع را نداشته است. آنشب میان آندو بیش از این صحبتی نشد. شام که کشیده شد و هماباطاق آمد سیدمیران هنوز تا مدتی ساکت، تودار، و بظاهر تنگ خلق بود. باقهری عاریتی نمیخواست ابدأ بزنی نگاه کند. اما مدت زیادی در اینحال نماند و هنگامی که ستونی سمار بر کرسی آغاز ترنم کرد بی آنکه یادش رفته باشد قادر فرصت مناسب و دوبندو از زن راجع به بیرون رفتن آنروز صبحش سؤال کند،

دوباره پیشانی گره خورده اش باز و چشمهایش درخشان شد. با بچه‌ها شوخی و اختلاط می‌کرد. دوباره حالت سرخوش و شنگول هر شبی خود را باز یافته بود اما چشمش جزا و کسی را نمیدید. هر چه عنوان می‌کرد من باب خاطر او بود که طرف پائین کرسی رو بروی وی بطرز خاصی نشسته مهدی را در دامان نگه داشته بود. ظاهرهای جوان مانندی که این مرد بخود میگرفت، تبسمهای باز و خود بخودی که دمبدم چهره اش را روشن می‌کرد و همه گفته‌ها و کرده‌های وی از نظر همسرش که برای آنان چای میریخت پوشیده نبود. دستش را از یکطرف کرسی بزرگ تا آنطرف دراز می‌کرد و زیر گلوی مهدی را غلفلک میداد. با او بازی می‌کرد. انگشتش را در دهانش میگذاشت تا گاز بگیرد. بالاخره آهو طاقت نیاورد و بدون هیچگونه عذر و علت تراشی بطرز تقریباً زننده‌ای بچهره از بغل زَنك گرفت و در همان حال که سایرین سر گرم صحبت بودند در بغل خود تکان داد تا خوابش برد. بعد از آن در تمام مدتی که همه نشسته بودند همه هر چند یکبار با عور و اطوار تمکینی که برای زن صاحبخانه جز نفرت چیزی در بر نداشت صورت نیمه آراسته خود را باز و بسته می‌کرد. نگاههای حساب شده اش بروی مرد هنوز از روی خویشتن داری بود، لیکن از يك فهم متقابل حکایت می‌کرد. گفتگویش با همه خود نگهداری و شرم ظاهری پر عشوه و ناز، و سکوتش رمز آمیز بود. آهو آنشب بیش از مجموع سهفته‌ای که گذشته بود مطلب فهمید. حقایق تلخ با صدای رسا بیخ گوشش فریاد می‌زد که گلوی مرد مؤمن او پیش مهمان از دَر دَر آمده گیر کرده است. با این ترتیب فی الواقع تکلیف او چه بود ۱۹ در کانون عشق و سعادتش هما همچون توده دینامینی خود نمائی می‌کرد که فتیله کوتاهش را آتش زده باشند. از وقتی که او در چار دیوارخانه ظاهر شده بود شوهرش حقیقه عوض شده بود. آشکارا ناراحت و بیقرار مینمود. همه چیزش گواهی میداد که فریفته يك زن پر فن و فعل و قریشمال شده است. و اینهم نوعی بدبختی بود که پیش نماز مسجد در میان پانصد نفر آدم دست روی مرد او بگذارد. اینهم از فائده‌های مسجد رفتن و نماز خواندن مردها. اما برای زن ساده دل اکنون بطور مسلم جای شك باقی بود که این گفته

راست باشد .

آنشب تا دیر وقت همه بجز بچه‌ها که یکی یکی بخواب رفتند نشسته بودند . خواب همارا نیز در گرفته بود . چشمهایش آلبالو گیلاس میچید ، اما بزور خود را نگه میداشت و چنین وا مینمود که بگفته‌های مرد که داستانی را از عهد جوانی تعریف میکرد گوش میداد . بالاخره سیدمیران بقصد خواب برخاست و بسا پوسنین خود بیرون رفت . آهو بیژن را که پائین کرسی با لباس خوابش برده بود سر جای خود برد لباسش را بیرون آورد . در عین حال زیر چشمی بانگناه نفرت بار ، تحقیر آمیز و خصمانه ، همارا که مشغول در آوردن پیراهن و آماده شدن برای خواب بود میپائید . فکر او با کفشهای چوبینی که بپا داشت لنگان لنگان در این مسیر میرفت که با طرح چه نقشه عاقلانه‌ای میتوانست آب زیر جای آن مهمان نامبارک بکند . زنی که اکنون مانند يك آئینه دق رو بروی او نشسته بود از حق که نمیگذشت در حسن و وجاهت آفت دوران بود . بازوهای لغت و سفیدش خوش نما و سینه صاف و مرمر گوش بطور دل انگیزی زیبا بود . از اندیشه اینکه اندام دل فریب وی تا چه اندازه میتواند مردان سست اراده‌ای از قبیل شوهر او را بزانو در آورد در دل احساس ترس و حسادت و وحشتناک کرد . با اینکه پیراهن پشش بود بی اختیار ببر جستگی سینه خود نظر انداخت اما نتوانست مقایسه‌ای بکند ، زیرا در همان حال در اطاق که پیش بود صدا کرد و شوهرش با پوسنین روی دوش و سیگار دم دهان بی آنکه داخل بشود از میان دولنگه نیمه باز در بصدای بلند پرسید :

— این لباسهای روی طناب مال شما نیست ؟ ابرها دارند جمع میشوند ، آسمان سیاه سیاه است ، حنمی است که امشب خواهد بارید . آهان ، راستی هیچ یادم نبود بگویم ، میرزانی و زنش هاجر که پهرسین رفته بودند چند روزی است برگشته‌اند . بد نیست فردا سری بخانه آنها بزنی و احوالی بگیری ؛ گویا یکی از بچه‌هایش بیمار است .

از باز شدن در اطاق و ظاهر شدن ناگهانی و مجتدمرد ، هماکه در پیراهن ریکابی نیمه لغت مشغول کیشاله رفتن بود دستپاچه شد . چون فرصت پوشیدن

پیراهن خود را که با چادر نماز تا کرده و زیر بالش نهاده بود نداشت ، چادر سر آهو را که درد سترش بود از روی زمین قاپید و بطور ناجور خود را پوشاند . در تمام این مدت کوتاه که کمتر از يك ثانیه طول کشید آهو با کمال تأتف مواظب بود که چشمهای گرسنه و ندیده بدید مردش مثل زبان مار که روی سنگ و گیاه میگردد روی سینه و بازوهای لخت زن گشت . روی سخنش با او بود نگاهش بهما . با اینکه خبر داده شده بعلت خستگی شب و وضع روحی خاصی که در آن لحظه آهو داشت علاقه‌ای در وی بر نیانگیخته بود و دلش میخواست حرفی نزند پرسید :

کدامیک از بچه‌هایش ؟ مگر تو بخانه آنها رفته بودی ؟

نه . من خود میرزانی را در علاقه‌خانه دیدم . چون هر دو در حال عبور

بودیم و فرصت نبود نتوانستم سر حوصله از او جویا شوم .

مرد برای آنکه سرما داخل نشود در اطاق راپشت سر خود پیش کرد و بدون رفت . بی آنکه کفشش را بکند در طرف پائین کرسی روی لحاف نشست ، خاکستر سیگارش را در سینی بزرگ روی کرسی تکاند و ادامه داد :

من دیگر نفهمیدم کدامیک از بچه‌هایش است . میگفت خود ها جر هم

حالش چندان خوب نیست . و بهمین علت آنجا زیاد نمانده‌اند ؛ پیش از آنکه ایام عید برسد بشهر بر گشته‌اند . فردا برو و احوالی از آنها بگیر ؛ بین کدامیک از بچه‌های آنهاست که مریض است . شاید خودم هم آمدم . لابد سوقاتی ما را هم فراموش نکرده‌اند . گره هرسین دست کمی از پیر سُتُر ندارد . این لباسها را بروید از روی طناب جمع کنید . امشب خیال بارش دارد . بهار گردی فرارسیده است . ابرهای بهاری مثل هوسهای جوانی ناگهانی می‌آیند ، با سر و صدایزش میکنند و بزمین و طبیعت زندگی تازه میبخشند . بعلیه ، زمین همین روزهاست که نفس بکشد .

سیدمیران دستخوش هیجان شده بود . گونه‌های تیر عاش رنگ پریده ، فرو-

رفته ، و صدایش ناصاف می‌نمود . هنگامیکه نشست و آتش سیگارش را در سینی

خالی کرد آهو آشکارا دید که دستش میلرزید . مثل مشت زنی که روی صحنه تفهید

ضربه بکجایش فرود آمده است سرش تِلْؤُ تِلْؤُ می خورد . مغزش در اختیارش نبود . چشم‌های چپشدهاش آلا بولا می دید .

چه کشف نامطلوب و بدبختی بزرگی ! شوهرش تا این اندازه تسلیم محض و چشم بسته شهوت و جمال پرستی بود که ابدأ ملاحظه وجود زنش را در اطاق نمی کرد ! پیش خود نمی گفتم که او هم شعور دارد و همه چیز را می فهمد . اما آهو در این نکته کاملاً ذیحق نبود . شوهرش البته خیلی ملاحظه وجود او را کرده بود و باز هم می کرد . قسمت زیادی از دستپاچگی و ناراحتی ابتدای ورود او در همان لحظه از همین ملاحظه سرچشمه می گرفت . او البته از این تب و درد بی‌امانی که بر جانش نشسته بود باطن‌آدرپیش خدا و ظاهر آدر برابر زنش شرمسار بود . اگر آهو یا ملاحظه او نبود آیا در شبهای طولانی پر درد و انتظاری که گذشته بود بی‌محابا بر گلپای اندام نرم و لطیف این گنجینه حسن حمله نمی برد تا از آن برای خود بستر آسایشی بسازد ؟ آیا در همان چند لحظه‌ای که برای کشیدن سیگارش آنجا نشسته بود جلوی زانوی بندگی بزمین نمی زد تا پرده از روی ماهش برگیرد و همچون بت کعبه پرستش بر ودوشش را غرق بوسه‌های آتشین خود کند ؟

سیدمیران پس از آنکه سیگارش کاملاً بتدریس هنوز تا یکی دو دقیقه دیگر آنجا نشسته بود . چون پهانه‌ای نبود و خود نیز نمی‌توانست باب صحبتی بگشاید ناچار برخاست . آنجا در اطاق بزرگ همدم و هم‌بالین دیگری انتظارش را می کشید که شب‌نخواهی ، فکر و هیجان و بدتر از همه ، تشویش خیال بود . وقتی از در بیرون می‌رفت آهو باحالتی که نشانه عصبانیتش از کرد و کار شوهر بود چفت در را انداخت و دوستانه بهما پر خاش کرد :

— إواه خواهر خودت را بپوشان !

هما که خواب از سرش پریده بود با این جمله یکبار دیگر متوجه ناشایست بودن سر تا پای اعمال خود شد . میزبان خوش استقبالش که از چند روز باینطرف بشدت در کار او بدگمان شده بود اولین بار بود که اعتراض خود را ب زبان می‌آورد . او البته از قولها و قرارهای پذیرنده و جریانات دیگری که میان آن دو گذشته بود ابدأ

اطلاعی نداشت. اما این گفته ساده یاندای دوستانه‌اش درست‌تیری بود که بر کانون شرف و عزت نفس زنانگی‌ها وارد آمد. بی آنکه خوددلیلش را بداندافسردگی و خواری‌گشنده‌ای که درون دلش موج‌زد و همه احساساتش را مشروب کرد او را از پای در آورد. آهودوباره در اطاق‌را گشودورفت رخت‌های روی‌طناب‌را جمع‌آوری کرد وقتی دو زن بر خنخواب می‌رفتند همه در دنبال صحبت‌های روز که میان آنان معوق مانده بود گفت:

- این بی‌شوهری هم برای ما زنها واقعاً مشکل بزرگی است که برای حل آن معلوم نیست بایدرفت‌کپی را دید. حال آنکه بی‌زنی برای‌هردها اگر از بعضی چیزها بگذریم چندان دشوار نیست. من با اینکه در اینجا بهتر از خانه پدری خودم احساس راحتی و آسودگی خیال می‌کنم تصمیم گرفته‌ام اولین مردی که برایم پیدا شد، هر کس و هر طور آدمی می‌خواهد باشد، دست‌رد بسینه‌اش نگذارم. تسلیم پیش‌آمد و بخت‌خود هستم هر چه بادا باد.

آهو گفت:

- بدی‌کار زن اینست که رویش پوشیده است. و یکی هم اینکه تو در این محله‌ها ناشناس هستی، با جایی رفت و آمد نداری. مرد زن خواه که ترا ببیند و همینجا جلوی در خانه ما چاتمه و چادر نزنند کم نیست. اما آنها سرمه جادو بچشم نکشیده‌اند تا ببینند زنی برای شوهر پشت این دیوارها چشمش بدر دوخته شده است.

- آری، حرف ترا تصدیق می‌کنم. من باید حوصله داشته باشم. مهره سوراخ‌دار بر زمین نمی‌ماند. و در باره حاجی هم باید بگویم که اگر چنانکه شما گفتید او از پشیمانی بجای اشک خون گریه می‌کند منم حاضرم در تصمیم خود تجدید نظر بکنم؛ فقط باین شرط که خواهر سلیطه‌اش را از آنجا ببرد، یا لااقل از دخالت در زندگی من برکنارش دارد. اما این موضوع محلل دیگر چه صیغه‌ایست؟ واه آهو خانم واه، خدا نصیب‌نکند!

میان دو زن آن‌گاه تا لحظه‌ای که خواب آنان را در ربود صحبت‌های دیگری



پیش آمد که بیشتر جنبه قصه گوئی و شوخی داشت. آهو باو نصیحت کرد که بخت بخت اول است و او باید خیر خودش را فدای صلاح کودکان دستگیرش بکند که تشنه محبت مادر و محیط خانوادگی بودند.

بعد از ظهر روز بعد و زن طبق صحبتهایی که شب با هم کرده و نقشههایی که کشیده بودند خیال داشتند با آنخانه نزد ملوس بروند. اما برف میبارید و با اینحال احتمال زیاد میرفت خود حاجی هم در خانه خوابیده باشد؛ اما مثل اینکه ترسی در دل داشت که نمیخواست با او روبرو گردد. بعلاوه چون آهو هم در خود نمیدید که در آن برف و سرما از خانه خارج شود با انگشت فال گرفتند و اتفاقاً بد آمد. او شلوار نمداری را که مال شوهرش بود و دیگر نمیپوشید دست گرفته بود. کو کپایش را میشکافت تا از آن برای عید بچه وسطی اش بیژن گتی سرهم بندی کند. اما برای دمپختی که شام شب خانواده بود در سینی برنج پاک میکرد. پیراهن کشفاف هدیه سیدمیران را بتن داشت و چون مردی در خانه نبود سرش برهنه بود. برای آهو تعریف پر طول و تفصیلی را شروع کرده بود که زن گاهی دست از کار خود برمیداشت، انگشت سبابه اش را روی لب میگذاشت و باو گوش میداد. نمی از مغزش باین میاندیشید که خونسردی یا کوتاهی در باب کارها ممکن بود فقط و فقط بضرر خودش تمام بشود؛ از همسایه های خانه هیچکس نبود که این مطلب را تأیید نکرده باشد. او میباید هر چه زودتر دست زنی را که اکنون سه هفته میشد آسایش خیال و راحت زندگی اش را بهمزده بود در کاسه مردی بگذارد که حلال همسر خود وی باشد. این، نه کاری بود که خودها در آن وضع بتواند برای خودش بکند و نه چنانکه تجربه تلخ آن چند روزه نشان داده بود میشد بهوای سیدمیران گذاشته شود. آهو که چندان میلی بشنیدن قصه طولانی هم صحبتش نداشت مثل چیزی که ناگهان حوصله اش سررفته باشد با اشاره به پیراهن کشفاف هما گفت:

— این پیراهن که تازه میان مردم باب شده است برای فصل زمستان جان میدهد. گرم و چسب تن است. آدم پوشد و مثل بچه ها توی بر فهاجست و خیز کند. بشوهرم گفته ام یکی هم برای من بخرد. اما نه از این رنگ، من آیش را دوست

دارم. سیدمیران هر چه را که من بخواهم تا لب تر کنم بر ایم حاضر میکند. همیشه دعا میکنم که هر چه پیش خدا عمر دارم نصفش را باین مرد بدهد. آدم وقتی رفتار پاره‌ای شوهرها را میبیند یا میشنود میفهمد که مرد خودش چه جواهر کمیابست. من اَشْهَدُ بِاللَّهِ تا بحال که چهارده سال از زندگیم با این مرد میگذرد از چشم خودم بدی دیده‌ام و از او ندیده‌ام. درست است که در بعضی خصوصیت‌های اخلاقی با او اختلاف سلیقه دارم و گشاده‌دستیها و ولخرجیهایش را در خانه که گاهی کاملاً از روی هوس و بیفکری است تصویب نمیکنم، ولی باز وقتی فکر میکنم میبینم همین اعمال نشانه روح سخاوتمند و بزرگ‌گه‌اوست. چنانکه خود شما هم در این مدت شاهد بوده‌اید او حتی در خارج از خانه هم مردی بخشنده، مهربان و باگذشت بوده است. و بالاتر از همه اینکه در بذل و بخشش‌های خود هیچوقت نظر بخصوصی ندارد؛ مثلاً يك بار که سر معامله گندم نفع برده بود برای همین حاجیه که میبینی يك چادر نماز خرید. این اخلاق اوست و گاه وقتی هم که سر دماغ باشد جلوی مادر و حتی برادرش با او شوخی میکند؛ میگوید بالاخره روزی داماد مادرش خواهد شد، یعنی او را خواهد گرفت. روی همین اصل صفت بانو نیز اگر دیده باشی او را آیزنه صدا میزند. خوب، من هرگز بدم نمی‌آید. زیرا میدانم منظور همه شوخی است. يك عده‌ای که در جائی با هم زندگی میکنند اگر بخواهند نسبت بهم آنقدر خشک و راستا حسینی باشند بار بار نمیشود. شوخی و اختلاط نمك زندگي است. اما بشرطی که آدم از حد خودش پافرا تر نهد. و من از این لحاظ با یقین صد در صد بشوهرم اطمینان دارم.

از صُغری و کبرای برداشت فوق معلوم نبود چه فکر روشن یا ناروشنی، غیر از همان که فهمیده میشد، در ذهن آهو دوز میزد. بهر حال شاید منظورش تذکری بود که بهما داده باشد. در حالی که ته سوزن رالای دندان‌ش میگردانید بیرون را نگریست تا ببیند برف بند آمده است یا نه. یکدسته گنجشك که بعلت پوشیده شدن زمین بایوان پناه آورده بودند آنجا با شتاب و بیقراری جيك جيك میگردند و پی‌دانه میگشتند. دو تا از آنها در همان زمان با جسارت شیرینی تا میان در گاهی

اطلاق پیش آمده توی کفش‌های دم در میرفتند و بیرون می‌جستند. آهو با خود فکر کرد اگر بهرام در خانه بود یا حتی خود او حوصله داشت غربال می‌گذاشت و چند تائی می‌گرفت. در بیرون برف بند آمده بود. از طناب ضخیم شده میان حیاط تگه تگه کنده میشد و بیصدا بزمین می‌افتاد. حتی دیوارها گله گله سفید شده بود. کلاغ‌شادی می‌کردند و صدای پاها خفه گردیده بود. شوهر نقره که بقصد رفتن برف‌ها به پشت بام میرفت سبب شد که گنجشک‌ها ترسیدند و همه با هم پریدند. هما گفت:

— اگر این پیراهن دلت را زیاد گرفته است حاضرم آنرا تقدیم کنم. منم از قضا آیش را دوست دارم، و اگر آبی بود بسیکلمه زیرش که همه لوطیگری من بآنست بهتر می‌آید.

برای زن جوان از روی یک قرینه خیالی چنین توهمی حاصل شد که سیدمیران در خصوص خرید پیراهن کشفاف بزنش چیزی گفته است. زیرا در حقیقت کسی که محض رضای خدا و خاطر بنده زن بی‌پناهی را از مسجد بر میدارد و بخانه‌اش می‌آورد اگر سخاوتش گل بکند و لباسی هم برایش بخرد کار ناصوابی نکرده است. با همه طبع مسالمت‌جوی آهو بنظر بعید می‌آید که هما در گفته بعدی خود از روی عمد قصد آزمایش تازه‌ای را داشت. بهر حال رنگ او اندکی سرخ شد و برای آنکه شرم خود را پوشیده نگاه دارد یا بر آن غالب گردد حاشیه خوش بُرش کشفاف را که در اثر نوسان پستانهای برجسته دائماً خود را بالا میکشید پائین آورد و با سرفرازی ساختگی گفت:

— اما خوب، اسب پیشکشی را که بدن‌دان نگاه نمی‌کنند. قربان جدش برم، او که خودش سبداست سلیقه‌اش برنگ سبز گرفته است. از این حرف ناگهان مثل آنکه آب سردی روی سر آهو ریختند. يك لحظه دست از کاری که میکرد کشید و با حیرت توی صورت گوینده این کلمات نگریست. لب خود را بسختی زیر دندان گزید و باز خود را نگه داشت. از روی قرینه فوراً بیاد کفشهای نو هما افتاد. زیرا میدانست مدت زیادی نمی‌گذشت که زن آنها را

خریده یا برایش خریده بودند. اولین شبی که بخانه او قدم گذاشت برق تازگی آن کفشها گاه‌لأ‌چشم‌را بخود جلب میکرد. و آهوا کنون بخاطرش می‌آمد که در همان موقع کفشها و پیراهن کشف‌مئل اشیائی که زبان‌دارند و سخن می‌گویند چیزی باو الهام کرد که حواس باطنش آنرا دریافت منتهی قوه فهم و فراستش آنقدر تیز نبود تا با يك قیاس ساده تشخیص دهد وجود چیز نو در میان اشیائی کهنه حتماً بیدلیل نمیتواند باشد. پس در همان حال که سرش روی کار خودش بود بالحنی بظاهر عادی اما کاملاً محیلانه گفت :

— می‌خواهم منم از این ببعده بجای تك پوش لاستیکی کفش پاشنه بلند بپوشم، از آن نوع که شما دارید. آیا آنها را نیز شوهرم برای تو خریده است ؟ هنگامیکه سر بلند کرد نگاه چشمانش غیر عادی بود و ابرویش پرید. هما شش خبردار شد که قافیه را مفت باختهاست. در همان حال که رنگ می‌گذاشت و رنگ بر میداشت بايك نوع عدم اطمینان و حالت زنانه جواب داد :

— آنها را هم او خریده است اما اینرا هم بگویم که پولش را خودم دادم؛ پول پیراهن و کفش هر دو را باهم. کفشهایش از حیث شکل و جنس خوب است، مناسبانه باندازه پایم نیست. بگذار بروم آنها را بیاورم امتحان کنید. اگر باندازه پای شما بود آنها بردارید.

هما بی آنکه منتظر باشد ببیند جواب آهو چیست سینی برنج را بطوری که قسمت پاك شده و نشده اش قاطی گشت روی کرسی نهاد و از جا برخاست تا از اطاق خود کفشهای پاشنه بلندش را بیاورد. در راه که میرفت احساس کرد سرش کمی داغ شده است. با خود اندیشید خوب شد لااقل گفت که خودش پول آنها را داده است. هنگامیکه باز گشت و کفشها را روی کرسی نهاد آهو با لبخند ناهمواری که بلب داشت بطور ضمنی پرسید:

— برای کفش شوهرم چقدر پول داده‌است :

— بنو گفتم پول هر دو را آنها را خودم دادم. جدا جدا نمیدانم قیمت هر کدام چند شده است.

- با هم توجقدر باودادی ؟

- هفت تومان .

- هفت تومان !؟ میران میگفت ده تومان !

هما با نوعی کج خلقی و رنجش که در او همیشه بصورت دو رنگ شدن زیبای صورت ، رگه دار شدن صدا و پیدا شدن خط گریه بدور دهان نمودار میشد گفت :

- باقیش را بعداً باو دادم.

آهو از کشف این موضوع برق از سرش پرید ، شقیقه هایش از خشم و التهاب دل میزد. خود نیز تمهید چطور شد که یکدستی اش گرفت . سکوت غیر عادی که مانند درّه ژرفی ناگهان میان آنها ایجاد شد آشکارا خصمانه بود و هر دو بخوبی این را احساس کردند. آهو برای پوشاندن آشفتگی فوق العاده خود و از بین بردن آن سکوت تیره و همچنین ایزگم کردن کوشید حرف دیگری بمیان بیاورد ، نتوانست. بقدری ناراحت شده بود که بزحمت میتوانست فکر آشفته خود را جمع کند . سرش را کاملاً روی کارش خم کرده بود و با حرکاتی عصبی و بی اراده بنخیه های شلوار را بادندان پاره میکرد. اگر ریگی بکفش این زن و مرد نبود چه حاجت بدروغ یا پرده پوشی داشتند ؟! در دل میگفت :

- آری پند سوخته سوزمانی! خودت که مثل کبک سرت را زیر برف کرده ای

و کسی را نمی بینی بخیالت رسیده هیچکس ترا نمی بیند . اما ارواح دُمت بخیال نشته ای ؛ مدرک زنده تری هم از تو دارم . اگر آن شوهر دروغزن و دغلبازم که تازه بعد از باد پنجاه بید چل چلش گل کرده است در اینخانه پیدایش شد چیزی بتو نشان خواهم داد؛ همچنین پته ات را باب بدهم که گریه کنان ندانی در حیاطی که از آن تو آمدی کدام و راست . توی همین خانه کاری بسرت بیاورم که مثل مرغ کر کر تا عمر داری و ننگ بزنی و بگوئی بد بد است .

با این وجود آهو برای بیرون کردن رقیب خطرناک خود راه حوصله و مسالمت را

هموار تر از آشتلم و آبروریزی تشخیص داد. این زن با آن سیرت و صورت چنین و چنانی

ماری بود که در خواب پایش پیچیده بود . کوچکترین عمل حساب نکرده و شتاب آلود وی ممکن بود بقیمت جانش تمام شود . در وجود او بروشنی تمام برای خود گزگی میدید . و این دیگر ماده دلی بیش از حد یا عبارت بهتر حماقت محض بود اگر او فکر میکرد هما در آنخانه برای زندگی و سعادت بظاهر مستحکمش خطری ایجاد نکرده است .

چون بزودی شب فرا رسید آهو فرصت نکرد با همسایه‌ها ، یعنی صفیه بانو و دخترش ، ضمن گفتن قضیه پیراهن کشفاف و کفش مشورتی بعمل بیاورد . با عجله برخاست و بکار تدارک شام که دیر شده بود پرداخت . سپید میران که بخانه آمد پیش از آنکه صحبتی از هیچ قبیل بین آنها بمیان آید ، هنگام کشیدن شام ، بلافاصله حالت تیر خورده و بُغ کرده همسرش را دریافت . سفره که روی کرسی انداخته شد از کلارا پرسید :

— هما را خبر کرده‌اید یا نه ؟

دختر بمادر خود نگاه کرد تا ببیند او چه جواب میدهد . و آهو در حالی که چمچه چوبی را برای حل کردن قند شربت در قندج چینی میگرداند با گوشت تلخی گفت :

— میخواستم شامش را با طاق خودش بفرستم . يك امشب بگذار شاممان را دل درست بخوریم . شاید خود او هم باینطور راضی تر باشد . بیا کلارا ، این بشقاب را برای او کشیده‌ام ، با نان و نمک در سینی بگذار و ببر بهمانجا . مواظب پلنگها باش برف است لیز نخوری . میران ، من باتو حرفهائی دارم .

رنگ آهوبسفیدی گرائیده بود . صدایش چنان غیر طبیعی و زنده بود که خود نیز متوجه آن شد . سیدمیران آخمه‌ایش درهم رفت و پس از لحظه‌ای گفت :

— چه حرفهائی ؟ اگر از آمدن او باین طاق خوشت نمی‌آید دیگر این بابا نه‌ها را ندارد . (با پوزخند بطرف کلارا که معطل ایستاده بود سر گرداند . مثل اینکه تصدیق حرفش را از او بخواهد .) خدا رحم کرده بنده خدا از وقتی اینجا آمده از يك کلفت بیشتر خودش را حاضر بخدمت نشان داده است . تا آنجا که من میبینم

اسپند روی آتش قرار میگیرد و اوروی زمین قرار نمیگیرد. غیر از اینکه کمک حال تو باشد چه ضررش بکسی رسیده است؟

... واه ترا بخدا! مثلاً میخواهی بگوئی تا اونیا آمده بود آهو دست و پایش را روی قبله دراز کرده بود؟ نه، من از تو توقع این حرفها نداشتم.

لحن کلام مرد با همه اعتراض و دفاعی که در آن بچشم میخورد احتیاط آمیز و از آن زن زخمی ورنجیده بود. آهو کمی شربت با قاشق بدهان مهدی که پائین اطاق دور و بر قدح می پلکید داد که بچه با مضمضه خورد، چشمها را بطرز شیرینی تنگ نمود، با حرکات بیچگانه ملوچ ملوچ کرد، سر تکان داد و گفت: به به به!

مادرش او را برداشت و روی کرسی نشاند. بشقاب دمپخت را که گوشت لایش گذاشته بود با نان و نمک در سینی گذاشت و بدست دختر داد تا برای هما ببرد. زنک از عصر بیعد، پس از آن برونز ساده لوحانه ای که کرده بود و احساس خشم و سرسنگینی آشکار آهو، با طاق کوچک خزیده و دیگر بیرون نیامده بود. سیدمیران گفت:

حالا يك دقيقه صبر کن کلارا، سینی را بگذار روی کرسی دستت خسته نشود! (دختر برخلاف میل خودش اطاعت کرد.) به بینم آهو، مگر میان تو و او حرفی شده است؟ مگر باز از خانه بیرون رفته یا کسی در باره اش چیزی گفته است؟ آخر چه شده که اوقات تلخ است؟ تو که امروز ظهیر با او میگفتی و میخندیدی.

آهو چیزی نمانده بود مقدمه دل خود را بگشاید و هر چه بود و نبود یکباره روی دایره بریزد؛ باز در اثر یک تأمل یا هشدار باطنی حوصله کرد؛ وقت اینکار نبود. شوهرش در زیر ظاهر آرام و کتمان شده خود عصبانی بود؛ آهو با شناسائی که بروحیه مردش داشت این نکته را بخوبی احساس میکرد. اگر کمترین حرف یا اشاره ای از پیراهن کشفاف، یا بدتر از آن کفشهای گیلاسی پاشنه بلند زن بمیان میآورد، مثل گربه ای که لب ناودان گیرش آورده باشند بسر و چشم حمله میبرد. بعلاوه، خود او بیش از هر وقت دیگر دستخوش قلق و التهاب بود. هر چه میکوشید خونسرد بماند تا بتواند حرفش را بزند میسرش نمیشد. از شدت ناراحتی روحی

دست لرزانش بقدرح پراز شربت خورد و نیمی از آن روی فرش ریخت. در همان حال که بکَمَك کلارا مشغول جمع کردن آن میشد بانوعی عدم اطمینان وضعی که از قوت حق طلبی سرچشمه میگرفت پاسخ داد :

— نه، میان ما حرفی نشده است. اما بگویم، از آمدن او باین اطاق خوشم نمیآید. بگذار در همان اطاقی که برایش تعیین کرده‌ای باشد. همیشه آنجا باشد. منم احتیاج بکَمَك ندارم. تا وقتی یک مسلمان پیدا نشده که دستش را بگیرد و بخانه خودش برود یا خویشانش دنبالش نیامده‌اند عذرش با خودش است، در این خانه خواهد ماند و منم حرفی ندارم. حتی خودم بعضی کارهایم را کنار میگذارم و بطور جدی‌تر برای اودست و پا میکنم بلکه سرش را بهمین زودیها بیالینی برسانم. اما رُك و راست بگویم، او زن ساده‌ای نیست، نمیتوانم وجودش را در این اطاق و روبروی تو تحمل کنم، نمیتوانم. مردم فردا چه بمن خواهند گفت؟ از همین حالا همسایه‌ها چپ و راست بمن نبشخندها و طعنه‌هایی میرنند که هر چه بخودم فشار میآورم نمیتوانم بآن بی‌اعتنا باشم. اینهاست که مرا ناراحت میکند. میدانی میران، میگویند هما باشوهرت سرویسر دارد.

سیدمیران درحالی که مشغول سَق زدن تیگهای نان سنگک بود بایک گوش بزنش توجه داشت. شام و نهار هر چه بود اوعادت داشت از لحظه‌ای که سفره میافتاد مشغول خوردن نان خالی بشود، و چه بسا موقعی که غذا را میآوردند تقریباً سیر شده بود. او در حقیقت با پیشنهاد زنش که میخواست همادراطاق خودش بماند و شام و نهارش راتنها همانجا بخورد مخالفتی نداشت، سهل است این مطلب از بعضی لحاظ برایش نور علی کجور بود. اما جمله آخر گفته‌های آهو که حیثیت او را خراش داده بود ترقهوار ازجا درش کرد :

— همسایه‌ها ! همسایه‌ها ! همسایه‌ها توی هر چه نابدترشان خندیدند که چنین حرفی زدند ! چه غلطهای بیجا ! مگر آنها کف دستشان را بو کرده‌اند که هما با شوهر تو سرویسر دارد؟ عجب حکایتی است هانا من نمیدانم مردم چرا اینقدر مهمل و بی‌مصرف شده‌اند که دائم می‌خواهند سرازکار دیگران درآورند. نشسته‌اند



کاری ندارند برای این و آن دستك و دُنَبك در میآوردند. اینهم شده است نقل این یارو جُنَبری بیکار و بیچاره، شوهر خورشید، که رفته توی قهوه‌خانه صفحه مرا گذاشته است: که موضوع مسجد از بیخ ساختگی و دروغ است و فلانی، یعنی من، از پیش، شاید قبل از آنکه بدنیا آمده باشد، با این زن راه داشته‌ام؛ با اغوا و زیرپاناشینی، و برای آنکه خودم ضبطش کنم از راه دَرش کرده‌ام تا از شوهرش طلاق بگیرد. - بله، من از بگو مگوهای این همسایه‌های تویی خبر نیستم. میخواهم امشب همین آدم را صدا بزنم اینجا دوتف پدردار بیندازم توی رویش و بگویم مَرَدك وِل گوتو دو سال کار گرم بودی، نان و نمک چشم هر چه آدم حرف مُفت زنت بگیرد، هیچ میفهمی چه داری میگوئی؟! و آنوقت دستش را بگذارم توی دست آزدان رحیم تا بفهمد یکمن ماست چقدر گره دارد.

این خیلی است هان! مردم نان خودشان را میخورند پشت سر این و آن چرت و پرت میگویند. پس آدم توی این ولایت کار صواب هم نمیتواند بکند. اگر زن جوانی را شوهر بیغیرت و اَلدَنگش وِل کرد برآه رضای خدا مردم میگویند باید مثل سگ زخمی يك تپاهم باو زد تا برود و بگندابها پناه ببرد، تا برود و از معروفه‌خانه‌ها سردر بیاورد. جامعه کور و بی تشخیص با مردی که زنتش را بکوچه میراند حرفی ندارد بزند، مردی را که در خانه‌اش بزنی پناهی راه داده است بناد ملامت می‌گیرد. اما چار پارا چهار روز میآزمایند دو پارا دوروز، تا من صدای وجدان خودم را میشنوم گوشم باین یاوه گوئیها بدهکار نیست.

دهما باشوهر تو سر و سر دارد!، کی این حرف را بتو زد؟ لابد خورشید زن همان پیروز یا نقره زن برادرش، و الا من از صفیه بانو و دخترش که مردمان سنگین و فهمیده‌ای هستند این ولگوئیهای زنانه را دور میدانم. نازپری زن کر بلائی عباس هم که اصلاً اهل این بگو مگوها نیست. من میدانم، اگر این زن آب و رنگی برخ نداشت، اگر مثل زری دهانش کج و مثل رباب چشم‌هایش چپ بود این حرفها هیچکدام پشت سرش نبود. بدبختی او هر چه هست در همین است. اما همان‌طور و پری، اگر من از غیر حمایت نظر دیگری باو داشتم مگر برایم کاری داشت که

همان روز اول او را بردارم پیش شیخ لطف‌الله بپریم و اسمی رویش بگذارم؟ برای من يك تومان خرج داشت، خیلی خوب میتوانستم چنین کاری را بکنم اما - نکردم. سید میران با اخمی پیروزمندان خود را پس کشید. يك پارا جمع کرد و پشتش را بر ختنخواب عقب کرسی تکیه داد. آهو قاب پلورا که مدتی بود کشیده شده بود از پای دیگ برداشت و بایحوصلگی وسط سفره نهاد. بالحن فروخورده‌ای گفت:

- میران، تو دختر داری، این حرفها دامن!

کج خلقی و حساسیت تند شوهرش نسبت بموضوع خود دلیل تأیید کننده دیگری بود بر توجه مخصوص او نسبت بآن زن. با همه انکار و کتمان که میکرد آهو آنقدر نادان نبود که از درك این مطلب عاجز باشد. وقتی که می‌نشست، بیخودی یا برای آنکه مزه دهان شوهرش را بفهمد چیست در جواب جمله آخر او گفت:

- چرا نکردی، میخواستی بکنی!

سید میران لامپا را از وسط سینی برداشت و سبگارش را که خاموش شده بود دوباره روشن کرد. گونه‌هایش هنگام پك زدن گود افتاد. تو تونی را که زیر زبانش آمده بود تف کرد و با همان اخمی که با پرو داشت گفت:

- آنروز من نمیدانستم پیچ دهان مردم تا این درجه هرزاست که دانسته و ندانسته با آبروی اشخاص بازی کنند؛ که در قهوه‌خانه‌ها بنشینند و بزم مرا بچینند؛ که همسایه‌های خودم توی گوکم بروند و بگویند با او سرویس‌دارد. اما حالا که ناچارم میکنند این کار را خواهم کرد.

زنگ خطر در دل آهو بعدا در آمد. میخواست برای بیژن در بشقابش برنج بکشد دست ننگ داشت. بلحنی آرام و با احتیاط و درعین حال باندازه کافی سرزنش آمیز پرسید:

- چه کاری بکنی میران، اسمی رویش بگذاری؟

- آری، اسمی رویش بگذارم! صیغه، متعه، کوفت، زهر مار! تا از نیش زبان مردم راحت شده باشم. حالا میفهمم که زندگی آدم مثل لباسی که می پوشد آنقدر که باید برای خاطر دیگران باشد برای خودش نیست. مگر من پیش از این با این زن، یا حتی شوهرش رابطه‌ای داشته‌ام؟ آنها را دیده بوده‌ام؟ همین حالا مگر فی الواقع عاشق چشم و ابروی او هستم که اینجا نگهش داشته‌ام؟ برای من که روزگارم گذشته است و هرگز اهل این حرفها نبوده‌ام در حقیقت آنان تر و از لحاظ شخصی بصرفه‌تر است که او را از خانه‌ام برانم تا اینکه دست بکار دیگری بزنم.

آهو میان حرفش دوید:

- مگر حتماً باید او را از خانه‌ات برانی، کی چنین حرفی زده است؟ عترت بی باغی است که بماروی آورده و مثل يك همسایه اطاقی باو داده ایم برای خودش زندگی میکند. تا روزی که سرش بسر انجامی برسد.

- اما مدعی یاوه گورا چه باید کرد؟

سیدمیران قاب پلورا که دور از دسترسش بود جلو کشید. در حالتش بی پردگی و لجاج خوانده میشد. برای آنکه صحبت را خاتمه داده باشد رویش را بطرف کلارا که همچنان بلا تکلیف و معطل و حیران ایستاده و چهره‌اش مانند سایر بچه‌ها از کدورت میان پدر و مادر مشوش بود کرد و گفت:

- حالا برو صدایش بزن، يك امشب هم بالای همه شبها. فردا بالاخره فکری خواهم کرد. یا همینکه گفتم، بايك کلاه شرعی دهان یاوه گویان این خانه را خواهم بست، یا آنکه عنذرش را خواهم خواست. آبروی خودم از هر چیز بالاتر است.

آهو کوتاه آمد. زیر لب غرزد:

- بستان بی سر خر نمیشود، کلارا برو صدایش بزن!

آنشب هم مانند شبهای دیگر گذشت. پس از شام، همسایه پیر و نابینای آنها کر بلائی عباس، ساعتی پیش صاحبخانه خود بشب نشینی آمد. سیدمیران با اینکه خلقتش تنگ بود بخاطر مهمان خود را خوش مشرب نشان داد. اما بعد از رفتن او دوباره آخمهایش را در هم کرد. وسائل سیگارش را برداشت و بی آنکه در اطاق راپشت سر

خود پیش کند بحالت قهر باطاق پنجدری رفت .

شب ، آهو از هجوم افکار و خیالات تازه خواب بچشمش راه نیافت. در حقیقت لحظه‌ای خوابید اما ناگهان از جاجست. مثل کسی که در گور زنده شده باشد وحشت محاصره اش کرده بود. نمیدانست چه مدت خوابیده است. ساعت روی پیش بخاری را که یادشان رفته بود آنشب کوه کنند خوابیده بود. سکوت تب آلودی بر اعصاب او سنگینی میکرد. در تصورش بطور غلط چنین میآمد که شوهرش در همان لحظه رفته است تا هما را صیغه کند. صدای نفس رقیب را که آنطرف کرسی خوابیده بود میشنید. کلمات سیدمیران جلوی چشمش بزرگ میشد. او میدانست که شوهرش بهما علاقه پیدا کرده است. در این موضوع دیگر جای هیچگونه شکی نبود. و با این کیفیت ، فی الواقع از کجا معلوم بود بگفته خود عمل نکند !

تاریک و روشن صبح آهسته از جابر خاست و بی آنکه کوچکترین صدائی بکند چفت در را باز کرد و بانوک پا آهسته پشت در اطاق پنجدری رفت. شوهرش از صدای ضربهای که بند خورد سر اسیمه از خواب بیدار شد. با اینکه بدنش خیس عرق بود یکنای پیراهن بر خاست، در اطاق را باز کرد و برای آنکه سرما نخورد فوراً بر خن خواب برگشت. در جای خود نشست، پوستینش را روی دوش انداخت و در تاریکی سیگاری آتش زد. آهو چادر نمازش را انداخت و باشتابی بازیگوشانه بر خن خواب شوهر خزید. لعاف را روی سر کشید و باز آنرا پس زد :

— واخ! واخ! این اطاق چه هوای سردی دارد. اگر میدانستم هرگز نمیگذاشتم تو با این پای علیت شبهارا اینجا تنها بخوابی. (سیدمیران درد مفاصل و زما تیسیم داشت که گاهگاه عود میکرد.)

موج کوچکی از پشیمانی خیالات هما را در ذهن عاشق او پس زد :

— این چند شب همه اش مثل امشب سرد نبود؛ برفی که باریده هوا را خراب کرد.

دمتش را به پیشانی مالید و زیر لب بندا گفت :

— عجب! عجب! لا اله الا الله! این چه خواب وحشتناکی بود که میدیدم. چه بود،

کجا بود، چه میکردم، گوئی میخواستم غرق بشوم! یادم رفت.

کوشش او برای بیدار آوردن خوابی که دیده بودی نتیجه ماند. از شیشه درمی که پرده اش یکسو بود بیرون رانگریست؛ آسمان بطور گدیزی روشن شده بود. اما معلوم نبود صبح حقیقی است یا کاذب. از جیب جلیقه اش که روی صندلی افتاده بود ساعت خود را بیرون آورد و پس از دقت بصفحه آن در نیمه روشنی اطاق، با ناراضائی غیر جدی گفت:

- هنوز خیلی صبح مانده است. تازه بعد از شش ساعت این دنده بآن دنده شدن داشت پشت چشمهایم گرم میشد که تودر زدی. هر خرمگس معر که لعنت! با اینکه جمله آخرش کاملاً لحن شوخی داشت و در پس آن میلی نهفته بود که مرد را بر خنخواب میکشاند آهو گفت:

- اگر میخواهی بخوابی بخواب. من باتو کاری ندارم. اگر هم ناراحت کرده ام بر میگردم.

- نه، چرا ناراحت کرده باشی؟ وانگهی دیگر خواب از چشم پریده است. زن بانر می و نوازشی دوباره بیدار آمده پرسید:

- عزیزم، چرا خوابت نبرده است؟ آیا از اینکه من گفتم همسایه ها چنان حرفی زده اند بدت آمده؟ اینرا مادر حاجیه بمن گفت و قصدش هم فقط شوخی بود. میدانم که صفیه بانوزن نیکخواه و خوش طینتی است. از حرفهایی که میزند هیچوقت نظر بخصوصی ندارد. همچنانکه هیچوقت حرفهای بدی را که از روی شوخی باو میزنند بدل نمیگیرد. خودش میگوید اگر این حرفها را هم نزنم باید از غصه دق مرگ بشوم. خوب، بیچاره پیرزن داغ جوان دیده است؛ دامادش باو بد کرده است؛ دخترش بلا تکلیف است؛ حق دارد خود را به بیعاری بزند. اینهم نوعی اخلاق است که از عهدۀ هر کس ساخته نیست؛ از او نباید گرفت. البته من صلاح میدانم که تو بیک ترتیبی، هر طور خودت بهتر میدانی کار این زن را درست بکنی. ماندن او در خانه ما که یک جوان عَزَب هم در آن هست خوب نیست. هان میری جان فکر میکنی درست بگویم؟

آهوالبته نگفت که خود او هم تا آن لحظه نخوابیده است. باناله نازمانندی که در نظر مرد چندان لطف آمیز نبود گردن کشید و لبش را بصورت زبر او چسباند. دستش روی سینه پشمالوی شوهر که در اینموقع لحاف اطلسی را روی خود کشیده و کنار همسر خوابیده بود گشت و دور گردنش ثابت ماند. سیدمیران گفت :

— مرحوم پدرم بود که بخوابم آمده بود. باهم بحج رفته بودیم. بله، خانه بدون حرف و گور بدون عذاب نمیشود.

او در مغز خود دوباره کوشید تا سروته خواب آشفته و عجیبی را که دیده بود بیاد آورد. بالاخره بیاعتنا بحرفهایی که آهوزده بود روی شانه غلتید و جای خود را عوض کرد. بدن همسرش که در لحظه ورود برخت خواب سرد و چنڈش آور بود اینک گرم و مطبوع شده بود. بعد از یکماه دوری از زن و سیر و سیاحت خشک و خالی در باغی که حتی دست زدن بمیوه هایش قدغن بود چنه رسد بکندن و دهان شیرین کردن، اکنون که زبری دستهای زُمختش نرمی رانها و بدن او را لمس میکرد در هر جای آن صافی و لطافتی میدید که سیند باد بحری در بازار کشمیر ندید. او در چشمهای سیاه زنش که در ابدیت غوطهور شده بود نمینگریست، زیرا چنین میاندیشید که بارویاها و آرزوهای سرانه پیری میخواست آئینه عشقش را خدشدار سازد. پس از آن گفتگوی کذائی که سر شب میان آن دو پیش آمده بود و بقول خودش شش ساعت این دنده بآن دنده شدن و پیچ و تاب در رخت خواب بالاخره چنین تصمیم گرفته بود که شک و تردید یا هر نوع ملاحظه کاری رایکباره کنار بگذارد و از همان راه که قانون شرع نشان میدهد و تا بنده تراز عکسهای تبلیغاتی دروازه شهرهاست که مسافر خانهها و مهنانخانهها را بتازه وارد معرفی میکند بمطلوب دل برسد. در اینخصوص عزمش جزم و فکرش قطعی بود؛ با این وجود آخرین حسابش مانده بود. لحظه اجرا را تعیین نکرده بود. دستخوش شرم و نگرانی بود؛ شرم از روی آهویار قدیم و ندیم و بچههای خودش و بعد از آنها بعضی دوستان و آشنایان. (در میان این کسان سیدمیران بیش از همه از رضا آسیابان و مادرش که اشخاص حقیقت طلب و رُک و راستی بودند حساب میکرد. آهو باجوهر خانم خواهر رضاخان

صیغه خواهری خوانده بود.) نگرانی ازهما، از زیبایی و جوانی او، از درد سرها و مشکلاتی که از این مجرا ممکن بود برای او وزندگی آرام و خوش خانواده اش بیار آید. یکطرفش رؤیای شیرین و آسان یاب و صل زنی بود که اگر چادر از سر بر میگرفت شهری را در آتش آشوب میساخت. یکطرفش اندیشه مجهول ماجراها، کشمکشها و رسوائیها. دوزنی بشهرتش لطمه نمیزد اما شهوت پرستی اش را زبانه زد خاص و عام میکرد. بعلاوه، همچنانکه یک درباری عاقل از عزت زود یافته اش نزد سلطان بر جان بیمناک می گردد او از کشف این گنج پر درد سر بر عاقبت خود بیمناک بود. همانطور که عقیده داشت پیوند گل و چنار آمد و نیامد دارد این وصلت را نیز در خورد تأمل میدانست. احساسات و افکار ضد و نقیض مدت یکماه بود کهوی را چون گوی گردونه در داخل خود میفلتاند. رؤیای شیرین بیداریش از آنجا که در باطلاق بی سروتی از هوس نشا شده بود در خواب کابوس انگیز میگردد. اگر این شک و ملاحظه کاری از صحنه وجدانش رخت بر می بست پیوند باهما مانند عطسه سلامتی برایش مفرح بود و از بار اندیشه خلاصش میکرد. با همه احوال او در بند وجدان نبود؛ یا اگر بود بنحوی بود که جامعه و محیط زندگی حدش را بدستش داده بود. در جامعه ای که پایه آن بر اصل تجاوز بفر و هوس نهاده شده و هر چابک سواری که نیزه بلندتری در دست دارد حصه بزرگتری از گور بر آتش را میر باید بدیهی است که مقیاسها، ملاحظات یا همبستگیهای اخلاقی افراد نیز در شکل معمولی خود چیزی لرزان و رنگ پریده و بی ثبات میباشد. هنگامیکه سید میران سرابی در رخت خواب سر بر سینه زنش نهاده بود بی آنکه چشم بگشاید باستی خواب آلود گانی که تازه بیدار شده اند گفت.

— تو فکر میکنی اگر من او را چند وقتی صیغه کنم چطور خواهد شد؟ آیا سی

گوسپندهای تو ضرر دارد؟ بنو یقین میدهم که ندارد.

او با خود درست کرده بود که بگوید بخاطر از میان رفتن مانع سه طلاق زن

میخواهد موقتاً رشته عقدی بر گردنش بیندازد و پس از مدتی دوباره آزادش کند. اما

چنین مطلبی را که علاوه بر دروغ بودن بحیثیت او نیز لطمه وارد میآورد در آنحال غیر

لازم تشخیص داد. آهوازشنیدن گفتاری که ابدأ انتظارش را نداشت با قوت خود را پس کشید و چپ چپ بصورت وی خیره شد :

– پس معلوم میشود که ذره‌ای مهر من در قلب تو نیست، هرگز نبوده است. بقدر سرسوزنی برای من احترام و موجودیت قائل نیستی که میخواهی تا عمر دارم در میان دوست و دشمن سرشکسته‌ام کنی! من هرگز نمیتوانم بنوچنین حقی بدهم.

– البته اگر صلاح کار در این باشد خواهی داد. روزی که من او را از مسجد آوردم آقا بمن پیشنهاد کرد که بدنیت چند مدتی که در خانه منست اسمی رویش بگذارم. اما من بخاطر تو نکردم. حالاهم بوجدانم قسم میخورم که از این حد، چه اسم آورسم آنچه عملاً، تجاوز نکنم. اینهم فقط برای آنست که حرفها از میان بر خیزد؛ و گرنه تو گمان مکن بعد از این سن و سال که موهای سیاه سر شوهرت دانه‌شمار شده تازه هوس زن جوان بسرش زده باشد. برعکس آنچه تو فکر کرده‌ای، من ذره‌ای هم نسبت بتو بی‌علاقه نشده‌ام، یعنی اتفاق مهمی پیش نیامده است که بشوم. بعد از عید خیال دارم انشاءالله برت دارم و پیرمت خراسان. میدانم، کاروزندگی یکنواخت و حجت را خسته کرده است. تغییر آب و هوا و گردش برای هر کس که باشد هر چند گاه یکبار لازم است. همه آن جاهای خوبی را که خودم گشته و دیده‌ام با حوصله نشانت خواهم داد. از قضا بهار هم هست و مسافرت شهرها بدل آدم می‌چسبند. فقط بشرط آنکه کم عقلی نکنی و حرف مرا گوش دهی. بعد از آنکه اسم صیغه یا چیزی رویش گذاشتیم او را ته‌خانه میگذاریم، بوعده چند تیکه سوقات دلش را خوش میکنیم تا وقت برگشتن ما از بیچما مواظبت خواهد کرد. وقتی که برگشتیم تو همان خانم صاحب اختیار خانه وزندگی خودت و منم همان میری جان همیشگی تو. و وقتی که من دستی‌باو نزدماً طبعاً هیچ حادثه‌ای اتفاق نخواهد افتاد که ما را پای بست نگه داریش در خانه بکند. هر لحظه که بخواهیم نه از ما و نه از او، خیلی هم باید ممنون باشد. آنوقت میتواند برود بحاجی بتا یا هر خرد دیگری که دلش میخواهد شوهر کند.

آهو حرفهای او را نیشید. با صدای نالانی که از شدت بیچارگی و نومبیدی



ضعیف بود گفت .

– تو هوس زن جوان بسرت نزده است؟ آیا اینقدر مرا خام تصور کرده‌ای که معنی حرف‌هایت را نفهمم چیست؟ میری عزیز، تو برای او جانم درمیرود. شَف شَف میکنی اما نمیخواهی بگوئی شفتالو. پیش از آنکه باینخانه بیاید باهم بوده‌اید. از همان وقتها او را میخواسته‌ای. برایش پول جیرنگه میریخته‌ای؛ پیراهن کشفاف و کفش گیلاسی پاشنه سناری میخریده‌ای .

سیدمیران باخوش خلقی ظاهری و احتیاط جویانه جواب داد :

– پیراهن کشفاف و کفش؟ مگر هر کس برای زنی چیزی از این قبیل اجناس بخرد دلیل بر آنست که او را دوست دارد؟ با این عقل و استدلال خوب بود تو را قاضی دادگاه می‌کردند. صَدَقَ یارسول‌الله، بیخود نیست که پیغمبر اکرم زنان را از شغل قضاوت محروم کرد؛ لابد این چیزها را دیده بود. از کجا معلوم که .

زن به‌تندی میان کلامش دوید :

– از کجا معلوم که چه؟ از کجا معلوم که چه؟ داستان ملا نصرالدین است و خیار دزدیش که در وسط جالیز مچ دستش را گرفتند گفت باد او را آنجا انداخته است؟! اینکه نصف شب از آن اطاق برمیخیزد و کِشروپیش تومی آید؟ خیال کرده‌اید من نمیفهمم؟! هوم! «دست باونمیزنم»، شما دو تا از حالا که بهم حرامید اینطورید وای بروزی که حلال شوید!

سیدمیران حاج واج مانده بود که زنش چه میگوید .

– هذیان میگوئی آهو . هما شب از آن اطاق برخاسته و کِشروپیش من آمده است؟ منکه سیدمیران سرابی شوهر چندین ساله تو هستم بچندام زهرا و بهمان امامی که قفلش را گرفته‌ام قسم میخورم که روحم از یک چنین چیزی خبر ندارد. و تو آنطور که من میفهمم یا خواب دیده‌ای و خیال برت داشته است، یا حالا که داری این حرف را میزنی عقلت را از دست داده‌ای . چرا یک چیز دیگر هم هست، ممکن است یکدستی میزنی که دودستی بگیری. اما اشتباهت در همین جاست. بعد از پانزده سال

زندگی و چهارتا کوزه هنوز شوهرت را خوب نشناخته‌ای. و این البته نمیتواند برای من مایه تأسف نباشد!

زن از خودش رفت. حقیقتاً ممکن بود در اینخصوص اشتباه میکرد. پس از لحظه‌ای فکر گفت:

— خیلی خوب میری جان، قبول میکنم که در این چندوقت هوش و حواس من درست سر جای خودش نیست. شبها بیخود از خواب پرت میشوم. خوابهای بد بد میبینم. ترسو و بد گمان، ضعیف و زود رنج شده‌ام. اما ترا بهمان امامی که قفلش را گرفته‌ای و باین شمایل مقدس پنج تن قسم میدهم اگر راستش را بمن نگوئی، تو این زن را دوست نداری؟ اگر صیغه‌اش کنی دستش نمیزنی؟

سید میران در چشمهای او که از اشک شفاف شده بود خیره شد. با بیصبری سرزنش آمیز و ملالت بار پلکهایش را بهمزد و رویش را بطرف دیگر برگرداند. شیشه در اطاق کاملاً سفید شده بود. آوای صبح در خاموشی بگوش میرسید و او در همان حال که زنش را منتظر جواب گذاشته بود نیم خیز گردید. جلیقه و کتش را پوشید، پوسنیش را سردوش انداخت و بایی اعتنائی از اطاق بیرون رفت. لحظه‌ای بعد صدای باز و بسته شدن در حیاط بگوش رسید. آهودانست که شوهرش بخاطر احتیاجی که بآب پیدا کرده بود از خانه خارج میشد. همچنانکه به پشت دراز کشیده و خرمن گیسوان انبوهش نیمی از بالاش را در آغوش گرفته بود در یک اندیشه خالی و مبهم به تیرهای رنگ و روغن زده سقف مینگریست که در پرتو نقره‌ای شفق لحظه بلحظه روشن تر میگردد. بالاخره از جا برخاست و بی آنکه رختخواب را جمع کند در حالی که از این رفتن و برگشتن گیر و کارش پیچیده تر شده بود، شوریده و خسته دل مثل مرغی که هدف تیر بلا واقع شده است با پیکانی از ترس و دلواپسی در سینه بلانۀ خود باز گشت.

آنجا بچه‌هایش همه در خواب بودند. هما هم آرام خوابیده بود. مثل اینکه در عالم خواب خواسته باشد دستش را بگردن کسی بیندازد بازوی لختش از زیر لحاف

بیرون آمده و روی بالش افتاده بود. آهو با کین و نفرتی که تا آن زمان هرگز نسبت بکسی در خود احساس نکرده بود چند دقیقه بالای سرش ایستاد. زن جوان بازویش را حرکتداد و زیر لحاف برد، در خواب مزه دهان خود را چشید و گونه راستش را خاراند. آهو با حالتی گریه مانند با خود گفت:

— این آفت قبل از آنکه اینجا بیاید کجا بود؟! چرا حالا هم بهم مانجا نمی رود؟!!

از جان من بیچاره چه میخواهد؟!!

حیران و پریشان مانده بود چه بایدش کرد. شوهرش بی پرده باو گفته بود که میخواهد زَنَك را صیغه کند و این برای او که چهارده سال عشق پاک و مقدسی را مثل يك دانه گوهر در صدف سینه پر مهر پرورانده بود نهایت ناساگوار بود. شدت بغض و کینه ای که در دلش موج میزد مانع این میشد که بتواند راه حل عاقلانه ای برای مشکل خود بیابد. تنها چیزی که در آن لحظه بوی آرامش و تسلیتی میداد این بود که ممکن بود شوهرش با اینکه در آتش هوس میسوخت راضی بسوزاندن دل او نباشد. پس از صرف صبحانه که در محیط بغض و سکوت بعمل آمد و بیرون رفتن سیدمیران، آهو نیز به جله دست و پای خود را جمع کرد و برای گلی پاکی بحمام رفت. با اینکه يك هفته بود که از موعد آتش میگذشت خود را گریه شوی کرد و زود بر گشت تا با هوا که منتظر وی بود پیش ملوس بروند، اما زن در خانه نبود. همسایه ها با چهره های پرسان پیش او آمدند و خبر دادند:

— شوهرت که بخانه آمده بود بعد از ساعتی گفتگوی دو بدو در اطاق کوچک او را

برداشت و بیرون برد.

هما در اطاقها را باز گذاشته بود. با این خبر انگاری زمین را از زیر پای آهو کشیدند. همچنانکه رنگ از رخسارش پرید حس و حرکت اندامش را ترك گفت. برای او جای تردید نبود که شوهرش هما را بمسجد برده بود. برای آنکه از خود عکس العملی نشان داده باشد گفت:

— بسیار خوب، اگر او را صیغه کرده بود در این خانه جایش نیست، او را ببرد

بخانه دیگر. رباب برو در اطاق کوچک را قفل کن و دسته کلید را هم بده بمن تا

بگذارم در جیبم .

دختر نقره که مشغول باز کردن وسایل حمام زن صاحبخانه اش بود امرش را اطاعت کرد. نیمساعت بعد وقتی که در حیاط بازوسر کله جفت آنها در آستانه دهلیز پیدا شد درستی گمان آهو بثبوت رسید. همسرش را پائین انداخته رویش را در پس چادر پنهان کرده بود در چنین حالی گوئی تازه اولین روزیست که وارد این خانه شده است یکسر بایوان خود لول شد. چون در اطاق را قفل کرده دید همانجا در کفشکن در پناه دیوار ایستاد. سیدمیران مثل اینکه شراب قوی خورده باشد رویش بر افروخته بود؛ از همان دم دهلیزخانه که پا بدرون نهاد بادیدن آهو که یکی دو تا از زنهای همسایه بحالت مغموم و منتظر در ایوان کوچک پهلویش نشسته بودند بسوی اطاق او آمد. نیروئی نامرئی او را باینسو کشاند، و آن شرمساری و پوزش گناهی بود که نسبت بشریک زندگی مرتکب شده بود. روی سنگ خارای ایوان که سرد و نیمه تر بود نشست و مثل اینکه بخواهد عرق صورتش را پاک کند بادست حرکتی کرد که نشانه ناراحتی او بود. در حیاط آفتاب وسط روز که گاه زیر ابر فرو میرفت و گاه بیرون میآمد بطور خیره کننده ای سطح برف را درخشان کرده بود. گوئی همه جا خُرده الماس پاشیده بودند. ناودانها نرم نرم بزمزمه درآمده بودند و از کتیبه دیوارها آب میچکید. زنهای همسایه که کسی غیر از صفیه بانو و دخترش و نقره نبودند قبل از آنکه مرد باینسو راه کج کند از پیش خانم خانه باطاقهای خود رفته بودند. آهو بانگاهی بگوری و تحقیر آمیز شوهر را بر انداز کرد و در حالی که میکوشید خون سردیش را نگاهدارد باوقاری زنانه پرسید :

— با هم بکجا رفته بودید، پیش شیخ لطف الله!

سیدمیران نیم نگاهی باو کرد و فوراً سرش را پائین انداخت :

— مهم نیست آهو، این زن تا بحال مهمان تو بوده بعد از این هم همینطور. دیگر

حرفش را نزنیم .

آهو لب خود را گاز گرفت . بدنش از شدت خشم و احساسی شوم میلرزید .

و مرد بی آنکه در چشم او نگاه کند ، مثل اینکه با یقه کت خود حرف میزند ،

گناه آلود و نامطمئن ادامه داد:

پای آبروی من در میان بود. نمیخواستم حرفم مثل سقز در دهان این و آن باشد. از این گذشته، زنی در طراز او که نه پناهی دارد و نه وسیله دفاعی، خیلی زود از زخم افتراها بزانو درمیآید. او جوان است و جویای زندگی.

آهو منتظر شنیدن باقی حرفهای او نشد و حتی نخواست پرسد بچه مدت صیغه اش کرده است، در آن لحظه باین فکر نبود:

خیلی خوب، خدا توفیقت بدهد. بالاخره کار خودت را کردی.

خشمی که در درون زن زبانه میکشد با خاموشی و سلامت ظاهریش هیچ تناسبی نداشت. با اینوصف بسادگی خوانده میشد که چه لحظه بحرانی را از سر میگذراند. از شدت نفرت و بغضی که سر بجانش کرده بود و برای آنکه با درد خود تنها بماند با طاقش رفت و آنجا در گوشه نزدیک در نشسته بدیوار تکیه داد، شقیقه اش را در دست گرفت و بفکر فرو رفت. در اینحالت دیری نپائید؛ نیروی اندیشه از او گرفته شده بود. دوباره جلوی در طاق ظاهر شد. شوهرش هنوز آنجا نشسته بود سیگار میپچید. بالحن ضعیف و تسلیم آمیزی گفت:

حالا اینجا نشسته ای که چه؟ از من خجالت میکشی؟ پا شو برو بمراد دلت برس. این زن مدتی است ترا متلاطم کرده است. برو ببین چه تحفه نظری است. و بی آنکه دیگر حرفی بزند دسته کلید را توی ایوان انداخت. در این موقع کلارا و پشت سرش بهرام از مدرسه باز گشتند. در ایوان با کمروئی پیدر سلام کردند و با طاق رفتند. آهو با چهره جرمان زده و حال بیحوصله سفره نهار را از پشت پرده آورد و روی کرسی گسترده. غذا را که حاضری بود چید. بچه ها سر سفره نشستند. آنها نیز از قیافه های تغییر کرده پدر و مادر دریافتند که باید در آن میان موضوعی اتفاق افتاده باشد. سید میران سرانجام برخاست، دسته کلید را بمیخ میان ایوان آویخت، کفشهایش را با سرو صدا از گیل تکاند و با تظاهر کسی که طالب صلح و پوزش است سر سفره به بچه هایش ملحق شد. مهدی را پهلوی خود نشاند و لقمه بدعانش گذاشت. با بهرام و کلارا مثل اینکه اصلاً اتفاق مهمی پیش نیامده از درس و بحث

مدرسه و لباس عیدشان گفتگو بمیان آورد. میان زنهای همسایه در پنجره اطاقها از روی تمسخر چشمکهای رد و بدل میشد که گوشه اش بهما بود؛ زنِ دَرِ مسجدی دیروز و خانم صیغه‌ای امروز در حالتی که میباید برود تدارك زفاف ببیند در ایوان بزرگ همچنان سفیل و سرگردان مانده بود. بالاخره خود آهورفت و او را با خود باطاق آورد. هر چند خیال خامی بود، ولی فی الحقیقه از کجا معلوم بود شوهرش چنانکه میگفت از کاری که کرده بود قصد وصال هما را داشت؟ اما از آن طرف از لحاظ هما، تا موقعی که او عاشق بیدل را با خود بمحضر نکشاند، بود دلش در بیم و هراس آن لحظه حساسی بود که خواه ناخواه چشمش در چشم آهو میافتاد. اکنون که دیگر همه چیز پایان رسیده بود این بیم و هراس جای خود را یکباره بشهامت و جسارتی بیمحابا داده بود که از نیروی غریزی دفاع از خود سرچشمه میگرفت. او بخوبی میدانست که یونان انتقامجوی ساکت و بیکار نمیشست و تازه آغاز مبارزه بود. هیچ زن شوهرداری از آن برد بارتر و زبون تر نیست که وجود هوو را دست کم بی گفتگو و بغض و حسد بخود هموار کند. این بود که هما خواه ناخواه خود را برای هر نوع پیشآمد و مشاجره‌ای آماده کرده بود. در حقیقت او که تا این لحظه حیثیت و شرافت زنانگی خود را جلوی همسایه‌های درون و بیرون خانه آلوده و ناروشن میدید عقد شرعی سیدمیران با همه جنبه‌های ناگوار یا ناروایی که داشت برایش در حکم یک اعتبارنامه زندگی تازه بود؛ چیزی طبیعی و حتی تا اندازه‌ای قابل سرفرازی بود. هر چه بود او اکنون نام مردی بر سرش بود که با قدرت و قوت تمام از عهده همه وظایف شوهری برمی آمد؛ شوهری متمکن و آبرودار که سرش به تنش میارزید. و این موضوع بخصوص از لحاظ برادران و کسان او که در چنان موقع باریکی با کمال بی لطفی ترکش کرده بودند قابل اهمیت بود. در سفره اگر چه او صورتش ساده بود، مثل دختری که از اولین بزرگ خود پیش پدر و مادر خجلت میکشد سرش را پائین انداخته بود. آهوبا اینکه میدید جوانی و لطافت رخسار این زن یار عزیزش را از راه چند و چندین ساله عهد و وفا پند برده است و بهمین دلیل

نفرتش نسبت بوی حدّ و حصری نمیشناخت اما وضع موقت و خوار و زار وی او را بخنده میانداخت. وقتی که پی کاری بایوان رفته بود صدای نیمه بلند پیش خود غُرزد:

— صیغه، هوم! خواری دختران حوّا را ببین. زن تاچه اندازه باید در مانده و ناچار باشد که تن بیک چنین خفتی بدهد. صیغه، ای بدبخت خوار و زار بُرو فکر نان کن که خربزه آبت!

شب، هنگام خواب، که زن و شوهر جدید هر يك با بازی مخصوصی باطاق کوچک رفتند با اینکه ساعت از دوازده میگذشت صغیه بانو و دخترش پهلوی آهو آمدند. این مادر و دختر، زنان دلجو و مهربانی بودند که آهو همیشه کمکهای بی منت و غمگساریهایشان را از جان و دل میپذیرفت. صغیه بانو با آن موهای سفید سرش که همیشه زیر چارقد پنهان بود و حنا هم نمیست البته پیر بود، داغ جوان سی ساله اش سه سال پیش از آن در همان خانه او را شکسته کرده بود. با این وجود شوخ و بیعار و بذله گو بود. پیری بود که جوانها با او میجو شیدند. با پسر دیگرش و دختری که تنها یکسال پس از عروسی بیوه شده بود، یعنی شوهرش او را گذاشته و سر زیر آب کرده پی کار خود رفته بود، در آنخانه میزیست. حرکات و رفتار حاجیه که اکنون پنجسال از فرار شوهرش میگذشت، بر عکس مادر، معرف يك داغ دیده حقیقی و از روی منانت خاص بود.

باری، این دوزن تا نزدیکیهای خروس خوان صبح در اطاق آهو ماندند. زن شوهر دیده حال البته مادری نبود که دختر تازه عروسش را بحجله برده باشند، زنی بود که شوهرش را بایک هوج کشیدن ساده بدام افکنده بودند. در آن لحظات دشواری که میگذراند سهمگین ترین ضربهها را بر پیکر روح خود احساس میکرد. اگر او مرد بود و کسی دیگر زانش را ضبط کرده بود بی شك معلوم بود که قضیه بی فاجعه و خونریزی پایان نمی پذیرفت. اما افسوس که زن بود و کاری از دستش ساخته نمیشد. بهتر ترتیب، صغیه بانو که عمیقاً حالی دلیران بی تجربه بلا ندیده را میدانست دلداری و تسلی اش میداد که این پیش آمد در شوهر او هوس ناپایدار و زود گذریست که

بزودی خاموش خواهد شد و باین جهت او نباید خودش را بیش از اندازه ناراحت بکند. و گفته‌هایی که صرفاً بخاطر دلداری بزبان آید از چه نوع می‌تواند باشد ؟

« اگر میبینی شوهر تو برای او بیقرار است دلواپس باش، تب تند زود بمرق میشیند. مشهدی میران حال مثل اسب درشکه ایست که باد بدماغش افتاده و هوایی شده باشد. هیچ چیز نمیتواند جلویش را بگیرد جز خستگی و زدیگی خودش. گریه و زاری یا پرخاش بدترش میکند که بهترش نمیکند. تو باید مخصوصاً خونسرد و آرام باشی. لحظه بلحظه باین ضعف اخلاقی او نپری که از خود رمیده و بیزارش کنی. زبانت خوش و رفتارت بی کینه باشد، چنانکه گوئی اصلاً این اتفاق درزندگی شما پیش نیامده است. اگر بتو قول بردن زیارت را داده است با نرمی و نوازش و ادارش کنی تا بقولش عمل نماید. مردها وقتی که بازن رو برو هستند یک پا اخلاق بچه را دارند. این موضوع مهم را نباید فراموش کنی که با بَارَكَ اللهُ و ماشاء اللهُ بهتر میشود آنها را رام کرد تا با آخم و تخم و حتی خواهش و التماس. از من بتو امانت، چه یکروز چه یکسال، هرگز باو التماس مکن که از این زن دست بردارد یا ترا دوست داشته باشد! اگر کردی یقین بدان که نتیجه بر عکس گرفته‌ای. باز بتو توصیه میکنم دختر، نرمی و نوازش، نرمی و نوازش. اما نرمی و نوازشی که بجا و از راهش باشد. موی گریه را اگر از راه برعکس نوازش کنند بر میگردد چنگ میزند. حوصله بخرج بده، سرت را بینداز پائین بکار خودت مشغول باش و یقین بدان قبل از آنکه مدت صیغه‌اش پایان برسد از او زده خواهد شد. من اطمینان دارم مشهدی میران هر چه هم هوسباز و عاشق پیشه باشد بیشتر از یکماه دل بسته او نخواهد ماند.»

این راهنماییهای گانندی ما بانه بنظر آهو که اصولاً زن سلیم النفس و بی آزاری بود عاقلانه آمد. برای آنکه کاملاً خود را از تنگ و تانینداخته باشد لبخند زد. حاجیه باتشویش تازه‌ای پرسید :

« مادر، بچه را چه میگوئی ؟ اگر فردا شکمش بالا آمده ؟

صغیه بانو با قطعیت مصلحتی که در آن وقت شب فقط محض ناراحت نکردن



زن پریشان دل بود و خود بیان اطمینانی نداشت گفت :

— بشما قول میدهم که خودش راضی نباشد در این خانه صاحب بچه بشود . کسی که بگفته خودش یکبار سابقه بچه انداختن دارد اینقدر عقل در کله‌اش هست که بداند باردارشدن برایش آمد و نیامد دارد . از همه اینها گذشته ، او میخواهد ناسلامت جانش دوباره بخانه حاجی برگردد ، حالا بیاید و يك توله فندقی هم از اینجا دنبال خودش بیندازد؟ !

وقتی که دو همسایه از پیش آهورفتند، بی آنکه وی موضوع اخیر، یعنی امکان باردارشدن‌ها را کاملاً از نظر دور داشته باشد بخود دلخوشی داد :

— راستی بقول صغیه بانو چرا باید خودم را ناراحت بکنم. زن صغیه‌ای پایش روی پوست خربزه بند است . وقتی از او سیر شد نرم نرم بگوشش خواهم خواند تا صغیه‌اش را پس بخواند .

نگاه مادرانه و نوازش آمیزش با آهی کوتاه چهره یکیک بچه‌ها را که آورده و پینچال در خواب ناز خود فرو رفته بودند لمس کرد . در حالی که آهسته پهلوی طفل کوچکش مهدی زیر لحاف میخزید خود را تسلیم افکار نوظهور کرد . مونس تنهایی او در آن شب شوم فراموش ناشدنی جز بچه‌های عزیزش که بیخبر از همه چیز و همه جا خواب اسباب بازیهای خود را میدیدند چراغ میان طاقچه بود با شعله جاندار پائین کشیده‌اش که بطور ملایمی اطاق و نیمی از سقف تیره را روشن نموده بود و بعد از آن، ساعت روی پیش بخاری ، که با صدای لنگرداری پیوسته سکوت را میشکست و این آهنگ ناموافق را که بر قلب زن سی ساله زخمه میزد بگوش میرساند :

هما ! هما ! صغیه ! صغیه !

و شب تیره و طولانی که برغم او و بدعای رقیب در بچه صبحش گوئی تا ابد بسته شده بود چون بهمنی سهمگین بر اعصاب کوفته و بیقرارش سنگینی میکرد . او تا این لحظه چنین مینداشت که شوهرش طبق آنچه که گفته بود هما را صغیه کرده است. و در حقیقت نقشه اولیه سیدمیران نیز جز این نبود. اما زن زیرک

با آنکه پیشنهاد روز اولش بمرد يك عقد موقت بود، در لحظه قطعی آنرا شکستی برای خود دانست و زیر بار نرفت. مرد عاشق اصرار نکرد. مگر نه اینکه آتش او تیز تر بود؟ مگر نه اینکه باو گفته بود که بیقید و شرط دوستش دارد؟ پس دیگر صیغه چه معنی داشت؟ کوسه وریش پهن در کجاده شده است؟ میان زن و مرد در مسجد تیرگی و خلق تنگی کوچکی نیز بوجود آمده بود و البته علت آن نه موضوع عقد یا صیغه بلکه این بود که سیدمیران میخواست بتوصیه آقا آب توبه بر سر زن بریزد و هما ایضا بشرف و حیثیت خود اهانته میدانست. و اگر توضیحات قانع کننده آقا نبود هرگز ممکن نبود تن بچنین کاری بدهد. پس از انجام تشریفات مذهبی که بیش از بیست دقیقه طول نکشید بالاخره همچنانکه دلخواه زن بود راه مسجد را کج کردند و باهم بمحضر رفتند. آنجا باین شرط که در خانه هرگز و بهیچ عنوان سروصدای مطلب را بالا نیاورد عقدش کرد. بملاحظه تکان نخوردن آهو بود که سیدمیران چنین شرطی را باهما کرد، اما آیا این ظاهر سازی مصلحتی چیزی بود که مدت مدیدی بتواند در خانه از نظر زن غمزده پوشیده بماند؟ همان روز پس از عقد، هنگام صبح، خودهما وقتی که لب حوض مشغول شستن استکان و نعلبکی بود علی رغم توصیه های سخت و سفت سیدمیران و قول و قرار خودش، بحاجیه خانم حرفی زد که زن تیزهوش تا ته آنرا خواند. برای اطمینان بیشتر، صغیه بانوپسر خود داریوش را هنگام ظهر که بخانه بلزمیگشت بمحضر سر خیابان فرستاد و آهوی بینوا یکساعت بعد دریافت که شوهرش عاقبت کار خود را کرده بود.

## فصل هفتم

خبر عقدی بودن هما مانند چکش بر مغز آهوفروود آمد. بدین ترتیب، هما زن رسمی شوهرش یا بگفته دیگر هوی او بود. هر حقی که او در این خانه داشت هوی او نیز داشت. جز اینکه هما جوان و تودل برو و طنّاز بود. همان چیزی که باعث وسوسه و فریب شوهرش شده بود. و او جا افتاده، ساده دل و بی شیله پبله. هما برای سیدمیران از هر جهت نو بود و میگویند: نو که آمد بازار کهنه شود دلازار. باری آهو تا چهل و هشت ساعت حال خود را نمیفهمید. ضربه‌ای که بر روح او وارد آمده بود فوق طاقتش بود. نه نیروی شاخ و شانه کشیدن و جنجال پیا کردن داشت نه توان گریه و زاری. بی آنکه در بیرون اطاق دیده شود ماشین وار تنه خود را از اینور اطاق بآنور میکشاند و مانند بیماران برای آوردن سفره نان و کوزه آب مینشست و بر میخواست. غیر از این کاری از دستش بر نمی‌آمد. دو روز بود که نه او و نه بچه‌هایش میفهمیدند چه میخورند و چه میکنند.

در زندگی لحظاتی پیش می‌آید که انسان نه کسی را دوست دارد نه دلش میخواهد کسی او را دوست داشته باشد؛ از همه چیز و همه کس حتی از وجود خود بیزار است؛ مثل اینکه تمام نیروها ورشته‌های زندگی را از او بریده‌اند؛ نه میل کار کردن دارد و نه اشتیای خوردن؛ دلش میخواهد خاموش و تنها در گوشه‌ای بنشیند و بنقطه‌تابی خبره شود؛ یا اینکه صورت اشک آلود خود را در دستگافرو برد و بهیچ چیز نیندیشد؛ آهونیز چنین حالاتی را میگذرانید. زنده بود اما مرگ خود را بچشم میدید. بیزاری

ویاس از زندگی کوچکترین جای خالی در دلش باقی نگذاشته بود. پیشنهاد خورشید خانم را که میگفت دنبال ننه بی بی، خدمتکار سابق آنها، برود تا چند روزی آنجا پهلوی او بپاید رد کرد. دلشکسته و پریشان بود. نمیدانست که دیگر بچه دلخوشی زنده است و زندگی بچه دردش میخورد. مثل اشخاص مالیخولیائی در تنهایی با خود حرف میزد:

— خودم را خواهم کشت. با خواهم گفت که خودم را توی چاه خانه میاندازم. سید میران که از بزرگداشتن موضوع عقد خبر داشت در این مدت اصلاً از دم پیر آهوردنشده. شباهما در اطاق کوچک و او در اطاق بزرگ میخوابیدند. ظاهر قضیه تا آنجا که همه میدانستند و هنوز خلافتش ثابت نگردیده بود چنین بود. مرد بخوبی میفهمید که همسر بزرگش تا چه اندازه از او دلشکسته ورنجیده خاطر شده است. با لبخندی درونی و نیمه شرم آلود که اثری از یک دقت فلسفی بس خردمندانه در آن نهفته بود منتظر بود تا خشم و ناراحتی زن فروکش کند و آنگاه با زبان پوزش خواه بسروقتش برود. برای او در ابتدای امر معلوم نبود که شایعه عقد از چه راه و چگونه بر سر زبانها افتاده بود. بخود هما قسم میخورد که در این خصوص لام تا کام بکسی حرفی نزده است. بنابراین سید میران تصمیم داشت که همچنان بر سر گفته قبلی خود بایستد و بگوید که هما صیغه است. و بعد هم که معلومش شد کار تحقیق از جانب صفیه بانو بوده است باز از تصمیم خود برنگشت. آهو زن ساده و زودباوری بود و اگر بفرض قبول نمی کرد میتوانست او را بردارد و همراه خود بمحضر ببرد تا از سر دفتر محضر بشخصه موضوع را جویا شود. از نظر مرد این فکر عجاله بدنبود.

صبح شب سوم، پس از صرف ناشتائی که بوسیله خورشید خانم از اطاق بچهها برایش برده شد (روزهای قبل را او بدون صبحانه از خانه خارج میشد)، هنگامیکه آهنگ بیرون رفتن داشت پیش آهو رفت. بچهها هنوز بمدرسه نرفته بودند. در اطاق نیم باز بود وزن همینکه صدای سرفه او را که باین سمت میآمد شنید صورت خود را در متکافرو برد؛ نومیدتر از آن بود که حوصله رو برو شدن باشوهر دغلبازش را

داشته باشد. روز آفتابی خوشی بود که از برف چند روز پیش جزد در باغچه حیاط اثری نمانده بود. کوچها آنقدر خشک بود که آدم بتواند با جرأت لباسهای نَوش را بپوشد. بهمین دلیل سیدمیران از اطاق بزرگ کُت و شلواری را که عید سال پیش دوخته بود و از فاسونی سورمه‌ای راه راه بود برداشته و بدون پالتو بنن کرده بود. کفش‌ها و گالی‌شایش نیز نو و برّاق بود و سر و رویش مانند تازه دامادهای حقیقی در روز یا گشا کاملاً آراسته و تمیز مینمود. باطاق که داخل شد همانطور باشلواری در جای همیشگی خود طرف بالا زیر کرسی نشست. مهدی بلافاصله پیش او دوید و خود را در بغلش جا کرد. از نگاه‌های پُرسنده و ناشادش بنظر می‌آمد که او نیز می‌فهمید مادرش غصه‌دار است. پس با مهربانی بینی بیچه را با دستمال سرشانه‌اش گرفت. به کلارا که برای احترام از هم‌کلامی یا پرس و سؤال پدر خود را در پائین اطاق بکاری مشغول نموده بود نگریست. گوشه‌های لب دختر پائین افتاده، چشمهایش غمزده و گشادتر از معمول بود.

— کلارا، مگر امروز خیال مدرسه رفتن ندارید؟ آفتاب وسط حیاط است. ساعت چیست؟

لحن کلام مرد نیمه شفقت آمیز نیمه آمرانه بود. سرش را برگرداند و بساعت روی پیش بخاری نظر انداخت:

— چطور! این ساعت خوابیده است؟

دختر سایه چشمش را بلند کرد و آهسته جواب داد:

— کو کش نکرده‌ایم.

— چرا کو کش نکرده‌اید، برخیز آنرا بیاور تا کو کش کنم.

در میان اشیاء و وسایل زندگی خانواده این ساعت که روزگاری بیش از چهار تومان پولش را نداده بودند مثل يك سنگ وفادار برای خود جا و محل مخصوصی باز کرده بود. گوئی آنهم عضوی بود از اعضای خانواده. باستور جالب و دلکشی که مزه شبهای رمضان هنگام سحر آنان را از خواب بیدار میکرد. در آهنگ متین و بی‌شتاب آن وقاری نهفته بود که آئینه زندگی خود خانواده یا لااقل آهو بود. بهمین

علت همه دوستش داشتند و از جهت مواظبت بیشتر کوك كردنش را فقط بعهده پدر گذارده بودند. وقتی سید ساعت را کوك و میزان کرد و بدختر داد تا سر جایش بگذارد بهرام را که در کنار طاقچه ایستاده با کتابهای خود ور میرفت مخاطب قرار داد:

- تو که لباس را هم پوشیده‌ای معطل چه هستی؟ میخواهی قرآش مدرسه بدنالت بیاید؟ باز هم که با بچه‌های کوچ‌گل و کشتی گرفته‌ای، درجیت تا پائین جر خورده است. چرا ندادی مادرت آنرا بدوزد؟ خوب عیبی ندارد، عجاله سنجاقی بآن بزن، ظهر که برگشتی درستش خواهد کرد. برو آقا جون، برو بمدرسه‌ات، دیر میشود. عصر هم که شد اگر توانستی کمی زودتر بیا میخوام ترا ببرم برای لباس عید بخرم. بیا اینهم پول روزانه‌تان.

دست در جیب کرد و مثنی پول خرد بیرون آورد. چون فقط یکی از سکه‌ها پنج شاهی بود آنرا به کلارا داد. و اینهم یکی از بدبهای دختر بودن و خوببهای پسر بودن است؛ زیرا نصیب بهرام در همانحال يك سکه دهشاهی نو و براق گردید.

بچه‌ها که پولشان را گرفتند یکی مثل خاله سوسکه‌ها با چادر سیاه و دیگری با کیف حمایل کردن درحالی که مشغول سنجاق زدن در جیب خود بود، خاموش و مطیع از خانه بسوی مدرسه‌های خود روان شدند. سیدمیران بزن که چادر بروی سر کشیده و همچنان سردربالش فروبرده بود رو کرد:

- آهو، چیه! (دست روی دوش گذاشت:)

چیه، چرا جواب مرا نمیدهی؟! گریه میکنی، هان؟

زن با چشمهای بیخوابی کشیده و ورم کرده، پلکهای قرمز و ضخیم شده، رنگ پریده و گونه‌تر، با آرامی برخاست نشست. باحالتی غمزده و تسلیم بدرد بی آنکه در صورت شوهر بنگرد با گوشه چادر نماز اشك خود را پاک کرد. طرف دیگر کرسی مقابل او بیژن دلبر و کلهشق نشسته بود، بطوری که از تمام هیکل کوچکش فقط سری دیده میشد. بینی اش را پزده کرسی فشار داده بود. چشمهای سیاه

و شیطنت بارش در این لحظه با تأثر و تشویش فراوان بمادر دوخته شده بود. سیدمیران  
بالحنی آرام مطلب خود را شروع کرد :

– من ترا آهو عاقلتر از آن تصور میکردم که برای يك موضوع كوچك  
و بی اهمیت گوشت خودت را تلخ بکنی . من با این عمل آبروی زن بیچاره  
و سرگردان را خریدم . تا بعداً سر فرصت فکری برای او بکنم . آخر شاید  
چیزهائی باشد که گفتش را بتوصلاح ندانم . و بعد از آنهمه حرفها ودالاتها انتظارم  
از زن فهمیده و جا افتاده‌ای چون تو این بود که کاری نکنی تا همسایه‌ها و مردم  
فکر کنند شوهر تو سرانه پیری هوس جوانیش گُل کرده است . اما این رفتار تو  
برعکس –

آهو با حلقه چشمانی که خشم و نفرت چون صاعقه از آن میجست رو بطرف  
مرد برگردانید :

– میران! میران! در روز روشن داری توی چشم من دروغ میگوئی؟! مرا پتیه  
گیر آورده‌ای؟! بگو بآن قرآن روی سماور که عقدش نکرده‌ای؟!

گفته‌اش ناتمام ماند. لب بالایش بطرز نازیبائی مولید و خیز برداشت. بغضی  
که در تمام ساعت‌های خفقان آور و بحرانی دوسه روز گذشته بیخ گلایش را میفشرد  
ناگهان ترکید و بیرون ریخت. گریه و آنهم چه گریه‌ای! که بند دل همه همسایه‌ها  
در اطاقهایشان و حتی خود سیدمیران را بلرزه در آورد. گریه زنش را او اغلب هنگام  
روضه خوانیهای هفتگی یاسو گوارپها دیده بود اما احساس شوم و رَعشه آوری که  
این یکی در دلش برمی‌انگیخت چیز دیگری بود. چنان میگریست و اشك میریخت  
که گوئی برای او همه جهان و امیدهایش نیست گردیده است. سیدمیران بمعنی حقیقی  
کلمه دستپاچه شد. از کلماتی که زنش در حال گریه میکوشید بر زبان آورد دانست  
که خود او بمحضر رفته و از جریان عقد جو یا شده است . برخلاف آنکه میل داشت  
برمی و چرب زبانی از او دلجوئی کند با تغیر گفت :

– خوب ، حالا مگر آسمان بزمین آمده است ؟ مگر کار خلاف از من  
سر زده است ؟

صدای گریه زن که نومیدی غم‌انگیزش را هرچه بیشتر آشکار می‌کرد  
پر زورتر گردید :

— ترا نشناخته بودم میران! ترا نشناخته بودم!

— حالا بشناس! حالا بشناس! این خیلی است‌هان! مگر خلاف‌شرع کرده‌ام؟  
سیگارش را که پیچیده بودنکشید. آنرا در قوطی چوب کینکو گذاشت و با غیظ  
از جا برخاست. دم در کفشهایش را که با گالش بود بدون کمک پاشنه کش پیا  
کرد و بی‌اعتنا بصفیه بانو و خورشید خانم که بصدای گریه‌آه و دم ایوان آمده بودند  
از حیاط بیرون رفت.

جلوی در خانه چشمش به عبدل شاگرد دکان افتاد که بتازگی دستور اخراجش  
را داده بود. پسرک چون بیکار بود از صبح زود آمده بود برای خودش در آن حدود  
می‌پلکید. تا از باب را دید در زاویه یک درپنهان شد. سیدمیران صدایش زد. یک  
اسکناس پنج‌ریالی در آورد جلویش انداخت و با توپ بست :

— برو که رفتی! یکبار دیگر در این حدود ترا بینم صاف تحویل پاسبانت  
میدهم.

و پیش خود گفت :

— این طفلک هم بیخودی از من رنجید. با همه پر خوابی و سر بهوائیش پسر نقره  
انگشت کوچکش نمیتواند بحساب بیاید. اما خوب، تنها کسی که میداند هماقیلاً  
کجا زندگی می‌کرد اوست. بعد از این صلاح نبود بندر این خانه بیاید. تقصیر از  
من بود که آنروز بوسیله جمال صندوق را بخانه حسین خان نبردم.

در خانه، زنها بلافاصله دور آه‌ورا که بتلخی و بصدای بلند می‌گریست احاطه  
کردند. صفیه بانو که میدانست سیدمیران دیگر حتی از سرپیچ کوچه نیز رد شده  
است بی‌اعتنا باینکه هما از اطاق خودش خواهد شنید یا نه، با صدای زیر دخترانه  
پشت سرش بانگ زد :

— دسته گل را بآب داده‌ای و اینهم جوابی است که با میدهی: تو بزنی زار می‌

خود، من می‌کنم کار خود. بخدا شما مردها، خوبتان را باید باطلای سفید خرید



و با نعت سیاه آتش زد. آخر زن باین خوبی و نازنینی چه عیبی داشت که رفتی هُو و بسرش آوردی! آخر شما مردها چرا اینقدر حق شناس و بی صفت هستید! واه خدا بدورا! خدا بدورا!

باید گفت که دلپری این زن البته از کار داماد سر به نیست شده خودش که بدترین بدبختی‌ها را بسر دخترش آورده بود نیز بود. بهر حال آهوسر را بر زانو نهاده بود و بی توجه بدلداری همسایه‌ها مثل ابر بهار می‌گریست. کوشش زنها بالاخره فایده کرد و آهوساکت گردید. قلیانی چاق و پدمنش داده شد. همسایه‌ها در حالی که کاری از دستشان ساخته نبود به بخت او و بازی روزگار می‌اندیشیدند. همه ماتمزده سکوت کرده بودند. بالاخره خورشید خانم بزبان در آمد و پرسید:

چطور فهمیدید که عقدش کرده است؟ حاجیه جواب داد:

من همان ساعتی که همالب حوض صحبت از محضر کرد یقینم شد که عقدش کرده است نه صیغه. چه که در محضر صیغه کردن قانونی نیست، جرم است. بعدش هم داداش را فرستادم و معلوم شد حدسم دروغ نبوده است. خورشید خانم از روی طعنه و تمسخر -

حتی نکردند یکچارک نُقل یا دست کم کشمش ناقابل بخرند و قسمت کنند تا لااقل دهانی شیرین کرده باشیم. اگر نُقل کردی اُهم خریده بودند باز حرفی نداشتیم.

حاجیه گفت:

این زن لیاقت نُقل کردی را هم ندارد. با حلوائش دهان شیرین خواهیم کرد، انشاءالله خودم حلوائش را بپزم. او در این خانه نمیتواند پا بگیرد. آهو خانم که هنوز بغض در گلویش بود گفت:

مرا بگو که دلم برای این زن سوخت. او را بدبخت و فلکزده تصور میکردم. بمن میگفت مثل سنگی که از دهانه قلماسنگ پرتاب شده باشد روی هوا بی مقصد میروم، هیچ معلوم نیست کجا بیفتم. حالا بروید باو بگوئید چرا توی

همه جاها با شیانه آهو افتادی که چهارتا بچه دارد ؟ !

با قیافه بیچاره‌ای دوباره خواست گریه بیفتد، حاجیه با دستپاچگی بکمکش دوید. دختر نقره از شدت تأثر تقریباً مجاله شده بود. این موجود حساس و غمخوار با آنکه گوشه‌پایش سنگین بود از حالات چهره و اشارات زنها همه چیز را میفهمید. دختر خورشید با اثری از یک‌خنده بی‌معنی و کج معوج در دور دهان و تمام صورت با کمروئی و بطور نامفهوم گفت:

- وقتی صدای گریه خانم بلند شده مال بحوض بود، از ترس و خجالت سوک شد و چپید بیخ اطاق و در را هم بروی خودش بست.  
حاجیه بگفته او اعتراض کرد :

- نه، خاطر مبارک آسوده باشد. این زن نه ترس سرش میشود و نه خجالت. و اگر مبینی یکساعت است از اطاقش بیرون نمی‌آید، نشسته است تا برای فریب باز هم بیشتر این مرد خودش را آرایش کند. بیست روز با عزت و احترام هر چه تمامتر خانم در خانه‌اش از او پذیرائی کرد، اینهم مـزد دستش ؛ دست در کاسه مشت برپیشانی !

خورشید خانم - او اگر خجالت سرش میشد هیچوقت رضایت بیک چنین عمل زشت و ناروایی نمیداد. یکی نیست آرش پرسد مگر شوهر برای تو قحط بود که آمدی خاک توی کاسه کندالزنی ریختی که تا بحال مورچه‌ایر از خودش نرنجانده‌است. الهی مرد ریش‌ت بشود پنبه، این چه کاری بود که کردی. تو دختر، وقتی بزرگ شدی و موقع شوهرت شد هرگز از اینکارها نکنی هان! از همین حالا که زنده هستم بتو وصیت میکنم، اگر بخواهی سر هُو و بروی شیرم را حلالت نمیکم. در باره پسر من همینطور، او هم اگر بخواهد بسرزنش هُو و بیاورد حلالش نمیکم. آنوقت میدانید چه خواهد شد؟ تا جان در بدن دارید از عمر و زندگی خود خیری نخواهید دید.

دختر بی آنکه سرخ شود با همان کمروئی تبسم ابلهانه‌ای کرد و کجی دهانش بیشتر آشکار گردید. زری، اگر چه دختر سرخ و سفید، درشت چشم و روی مرفته

زیبائی بود به ملت پائین افتادن از بام در بچگی عصب بنا گوشش پاره شده و طرف چپ صورتش اندکی لمس مانده بود.

پس از این غمخوارها و اظهار نظرها، زنهایکی یکی برخاستند و بسر کار و زندگی خود رفتند. آهو با اینکه دلش شکسته بود و دستش بکار نمیرفت باصرار و خواهش صفیه بانو برخاست تا برای نهار بچهها فکری بکند. خود او بیش از هر کس دیگر میدانست که بخاطر همین بچهها نمیبایست خود را ناراحت نشان بدهد. اشکی که از مژگان مادر میچکد، قطره مذابی است که قلب کودک را سوراخ میکند.

اولین موج غم و زاری باینترتیب از سر گذشت، کاری بود بظاهر گذشته اما در حقیقت چاره پذیر. همانطور که ارواح خبیثه بکالبد آدم میخزند و دعائیش میکنند شیطان زیر پوست مرد آورفته و وی را از جاده سلامت و وفا بیرون برده بود. سیدمیران برخلاف آنچه که میگفت و وانمود میکرد زن فریب کار را نه برای مصلحت روزگار یا حفظ و حمایت او و هر گونه مطلبی از اینقبیل، بلکه فقط بخاطر ارضای هوسهای کور و زود گذر بنکاح خود در آورده بود. همه میدانستند و بر این عقیده بودند که این هوس از آنجا که بر پایه حساب زندگی بنا نشده بود مانند همه هوسهای رنگ پذیر آدمی نمی توانست دیری بپاید. او با همه احوال مرد متین، رفیق دوست و عاقلی بود که حرف حساب سرش میشد. اگر کسی را میفرستادند که بطور شایسته ای بزشتی کارش متوجهش میکرد چه بسا قبل از آنکه طولی بکشد براه می آمد و زنک را طلاق میگفت. در گفتن همیشه اثری هست که در نگفتن نیست. و طبق تحقیقی که خود آهو کرده بود خوبیش در این بود که شوهرش مهر آن سلیطه را چندان سنگین نگرفته بود. صد تومان. و این مبلغ اگر چه کم پولی نبود اما هر آینه امر دائر میشد آهویی آنکه حتی لازم بفروختن یا گرو گذاردن طلا آلتش باشد خیلی زود میتوانست آن را فراهم کند. یک نکته دیگر این بود که خود هما با همه دوروییها و خیانت پیشگیهایش که از همان روز ورود بخانه خنجر برهنه ای در زیر چادر پنهان داشت، هیچ دور نبود خیلی راحت تر از سیدمیران باین جدائی تن

در دهد؛ چرا که او امیدوار بود دوباره بسر خانمان اولش باز گردد. مهریه اش را می گرفت، مانع سه طلاقش نیز از میان رفته بود.

همسایه ها همه بر این عقیده بودند که اگر آهو زودتر، یعنی قبل از بچه دار شدن هما، بخود میجنبید و دست و پائی میکرد میتواند وسیله ای بیانگیزد و شرّ مهمان ناخوانده را از در خانه خود بکند. از میان زنها، خاله بیگم مادر خورشید که چند پیراهن از همه بیشتر پاره کرده بود و بقول خودش رگی خواب هر کس را زود بدست می آورد داوطلب شد برود باهما وارد صحبت بشود؛ مرّه دهان او را بفهمد چیست و اگر زمینه را در وی مساعد دید با کلماتی که خودش مناسب میدانند بگوشش بنخواند که آنجا جای او نیست. یک خوبی که داشت این خاله بیگم با همه بیماری و بی چشم و چاری پیرزن نکته دان و باریک بینی بود؛ حرفهای پخته ای میزد که معنی اش بعدها آشکار میگردد. سالهای پیشتر از آن که چشم دیدن و پای رفتنش از کار نیفتاده بود علاوه بر دو کدریسی، دلّالی اسباب خانه نیز میکرد. بخانه تاجر بزرگی که فوت شده و زنش بیوه مانده بود رفت و آمد داشت که از آنجا اسباب و وسائل بجاهاى دیگر میبرد و برای ورثه او تبدیل پول میکرد. در این معامله ها مشتری دست بنقدش قبل از هر کس سید میران بود. پیرزن با آنکه دیگر بر خانواده خود سر باری بیش نبود پسرش گلمحمد همیشه پشت سرش میگفت:

— مادرم پولهایش را برده توی سوراخ ثقبه ها قایم کرده است تا موشها ببرند و بما ندهد.

برای گفتگو با سید میران ریش سفیدتر از کر بلائی عباس شوهر نازپری همسایه آنها کسی دیده نمیشد. پیر مرد نابینا و کوچک اندام از موقعی که شال و عبا قدغن شده بود بکلی خانه نشین گردیده بود. بازنش که در بی سرو صدائی دست کمی از خودش نداشت تا بستان و زمستان کنج اطاق می نشستند؛ حتی در بی شیشه آنها میستند. نازپری در سکوت خالی از اندیشه خود خامه میریشت و پیر مرد با عبای روی دوشش در حال نشسته نماز میخواند یا باتسبیح ذکر میگفت. خود او میگفت در بحبوحه گرانی هشتاد و هشت بدنیا آمده است. داستانهای تلخ و شیرین و پر حکمتی که

در شب نشینی های زمستان از دیدنیمای فراوان خود تعریف کرده بود و میکرد از نظر آهو فراموش نشدنی بود. زیرا خود آن شبها فراموش نشدنی بود. همه اهل خانه کربلائی را مرد دانائی میدانستند.

باری، همان بعد از ظهر هنگامیکه آهو نزد او بشفاعت جوئی رفت پیر مرد را از پیشامد خیلی متأثر و متعجب یافت. تعجبش در این بود که چرا سید میران این يك كارش را نرفت با او مشورت کند تا با دلیل و برهان رأیش را بزند. چنانکه نازیری میگفت او حاجی بنا شوهر سابق هما را نیز دیده بود و میشناخت؛ از وی داستانهای میدانست که در شهرهای کوچک معمولاً مردم از یکدیگر میدانند. با اینکه قبلاً جریان را از زبان زنش نازیری شنیده بود پنداری اصلاً چیزی در اینخصوص نمیدانست، دوباره از علت طلاق گرفتنهما و آمدنش بآن خانه پرسید. وقتی از سر نو همه چیز را شنید هموم هموم کنان سرش را تکان داد. در چهره روحانی اما بیفروغش حالتی دیده میشد که گوئی این قضیه را از قبل پیش بینی نمیکرده است. پیش از آنکه آهو اصل مطلب را عنوان کند خودش پیشقدم شد تا همان شب با سید میران وارد صحبت شود. آهو که شکیبائی خود را پاک از دست داده بود باو گفت که اگر زیر زبان شوهرش سست باشد حاضر است مهریه زَنك را هم خودش رو براه کند و پردازد. و چون در همه حال اشك از چشمانش جاری بود پیر مرد پدرانانه بوی اطمینان داد:

— برو دخترم غصه مخور! من میدانم چطور با او گفتگو بکنم. برو چشمه پایت را خراب مکن. گریه را او باید بکند که یکنفر است، نه تو که ماشاءالله پنج نفری. کسی که از شوهرش چهار تا بچه دارد چهار پایه اش تا باید قرص است؛ قرص مثل این کرسی که ما زیرش نشسته ایم. برو خاطرت آسوده باشد.

همانروز پیش از آنکه شب فرا برسد و پیر مرد فرصتی بیابد تا با سید میران گفتگو کند، خاله بیگم از مأموریت خود خوشحال برگشت. در صحبتهائیکه با زن جوان در همان اطاق کوچک کرده بود، نه از روی بدخواهی بلکه کاملاً از روی مصلحت شناسی و خیراندیشی، باو حالی کرده بود که در زندگی چه اشتباه بزرگی

کرده است. باو گفته بود، اگر خیر و صلاح خود را میخواهد، با آن زیبایی و جوانی که داراست، تا زود است و گوشتش خریدار دارد، تا صاحب بچه‌ای نشده است که پای بستش نماید فکر خود را بکند. هماغواب داده بود که والله بالله از روی آهو شرمسار است؛ او بخاطر آنکه بتواند بشوهر اولش حلال گردد تا گزیر بوده است که موقتاً بعقدشخص دیگری درآید و حالا هم اختیار با مرد است، اگر امروز طلاقش بدهد بهتر از فرداست.

این مطلب را هم آهو بلافاصله بکر بلائی عباس رساند تا بی‌خبر نبوده باشد پیر مرد گفت:

— درحقیقت چندان بعید نیست که مشهدی محض گشایش کار زنک دست بچنین کاری زده باشد. شاید هم با یک تیر دو نشان را در نظر گرفته است. حالا بگوئید بینم این همائی که شما میگوئید آش دهان حوزی هست؟ آهو بسادگی جواب داد:

— بد کی نیست کر بلائی، اما آیا مردها فقط باید بظاهر کسان توجه داشته باشند؟ یا اگر در بیرون خانه چشمشان بزن خوش بروروی افتاد این موضوع آنها را مجاز میدارد مثل بچه‌ها که از یک اسباب بازی سیر میشوند فوراً زن خود را طلاق بدهند یا بدتر از آن برس او هوو بیاورند؟

— از نظر زنها البته نه، اما حقوق اسلامی حکیمانانه تر از آنست که من و تو بتوانیم در آن بحث بکنیم. شوهر شما استطاعت دارد و میتواند باز هم اگر اراده‌اش تعلق بگیرد زنان دیگری بنکاح خود درآورد. اما از گفته‌های من اینطور نتیجه مگیر که پشتیبان او هستم، نه، من با همه ارادتی که به مشهدی داشته و دارم این یک عملش را تصویب نمیکنم.

— دختر صفیه بانو که تازه با طاق وارد شده و در کنار دیوار ایستاده بود افزود:

— اگر خود این زن با خوبی و خوشی راضی بر رفتن نباشد ما کاری خواهیم کرد که مجبور بشود. جان خودش همانطور که در این سه روز نتوانست از طاق بیرون بیاید و با کسی حرف بزند مادام که بعنوان هووی آهو خانم در این خانه هست باید

مثل بایقوش تنها زندگی کند . ما اورا بایقوش خواهیم کرد .

باری ، همان شب پس از اینکه سیدمیران بخانه آمد و شامش را در اطاق بزرگ تنها خورد ، پیرمرد بوسیله نازپری برایش پیغام داد که اگر کاری ندارد و خسته نیست میتواند ساعتی بعنوان شب نشینی و اختلاط باطاق آنها تشریف بیاورد . سیدمیران با آنکه خسته بود و میخواست بخوابد باظاهر صمیمانه دعوت را پذیرفت . همینکه نازپری از پلهها پائین رفت هما مانند موشهایی که هنگام بیرون آمدن از سوراخ ترس دارند ارتباط با آنها از دست بدهند با شتاب باطاق بزرگ چپید ، آهسته مطلبی را بگوش شوهر رساند و زود برگشت . مرد که خود حدس زده بود کربلایی در آنوقت شب برای چه اورا دعوت کرده است ظاهر آبگفته زن توجیحی نمود ؛ با اخم تصنی که با پرو داشت برخاست و پوستین بردوش و سیگار بلب باطاق همسایه پیرش رفت . جلوی در ورودی اطاق آنها که رو بحیاط باز میشد و بدون وجود ایوان پله میخورد بعنوان خبر شرفه ای کرد . صدای نازک و بیجان پیرمرد از ته اطاق باستقبالش دوید :

- بفرمائید مشهدی میران ، بفرمائید کلبه بی نور ما را روشن کنید . من که از اطاق بیرون نمی آیم و عذرم با خودم است ، شما هم که ماشاءالله تا نوك بینی در کارو مشغله غرقید ، پس بگوئید کم لطفی از کیست که ما سرتاسر این زمستان بیشتر از یکبار همدیگر را ندیده ایم ؟ نمیدانم من تمثیل آن شخص بقال و پیغمبر اکرم را برای تو گفته ام یا نه ؟ آدم وقتی مشغله اش زیاد شد دوستان قدیم را فراموش میکند . خوب ، حالا بنشینید و اول شما صحبت کنید ؛ بگوئید بیرونها چه خبر ؟ ضعیفه سماور را آتش کرده ای یا نه ؟ مشهدی چای زیاد میخورد .

سیدمیران میدانست که آنها در بیست و چهار ساعت روز هر گز چای نمیخوردند ؛ بهمین جهت تعارف پیرمرد را رد کرد که زن و شوهر بسادگی پذیرفتند و اصرار نکردند . اطاقی که این دو موجود ساکت و بی آزار در آن میزیستند بغل دست اطاق خود آهو بود ؛ و حتی یکدش بایوان او باز میشد که همیشه از داخل چفت بود و از آنطرف پشتش کوزه و حلب و وسایل دیگری از این قبیل گذاشته بودند . از روزهای

إحیا ببعده، بیژن آنجا کاغذ و اشیاء گونا گونی بدرود دیوار چسبانیده یا آویخته بود و در تصور خودش تکیه درست کرده بود.

دل آهو در مدت یکساعتی که شوهرش آنجا نشسته بود میدان جنگ و جدال دو نیروی بیم و امید شده بود. از بی قراری تب آلودی که داشت و کاملاً برخلاف متانت زنانگی و خانم واری که در آنخانه برای خود بدست آورده بود، پشت در بسته رفت و ساکت بگوش ایستاد تا ببیند شوهرش چه میگوید. با اینکه شب بود و تاریکی رقم محوی روی همه خطوط روشن اشیاء کشیده بود ناگزیر بود تمام مدت را راست و بیحرکت مثل يك تيگه چوب خشك خود را بدیوار چسباند تا هما که گام و پیگام بحیاط میآمد او را نبیند. بچه‌ها، که اکنون دیگر درد مادر را فهمیده بودند، دست از بازی و سروصدا برداشته بودند تا او بتواند بهتر گوش فرادهد. ساکت و تشویش زده دور کرسی نشسته بودند. البته حاجیه خانم هم پهلوی آنان بود. او نیز چیزی نمیگفت و در عالم تصور گوش بزنگ شروشی بود که تا چند لحظه دیگر بر آنها نازل میشد. مهدی کوچک را پهلوی خودش نگه داشته بود، کتابی را بیسواد وار ورق میزد و عکسهایش را باو نشان میداد. در همین حال يك چشمش بایوان بود که مبادا هما بقصد کشیدن آب از چاه یا کاری دیگر غفلتاً باینطرف بیاید و از مطلب آگاه شود. از میان بچه‌ها بهرام ناگهان فکری بنخاطرش رسید. بی آنکه نیت خود را آشکار کند آهسته لحاف کرسی را روی سر کشید و در تاریکی آن زیر باقطره اشکی در چشمان از خدای بزرگ، خدائی که در ایام روزه همیشه مغربها برایش اذان میگفت، با عجز و التماس و خلوص نیت طلب کرد که پدرش تادو روز دیگرهما را اطلاق بدهد. برای آنکه در پاکی ایمان و عقیده‌اش بخدا و امام حرفی نبوده باشد با خود عهد کرد که از آن پس هرگز سر یا نشاشد و صناد پولی را که همان هفته از بقالی نقت خریده بود و صاحب دکان یادش رفته بود از وی بگیرد بگدا بدهد.

واما در پشت در، آهو با همه کوشش و دقتی که بخرج میداد هیچ چیز نمیشنید و نمیفهمید. آنها نزدیک بدر نبودند که صدایشان با سانی شنیده شود. او از کدز در که در خط باریکی از بالا تا پائین روشن بود شوهرش را که طرف چپ کرسی نشسته بود



بخوبی میدید. هیکلش، شاید در اثر اعجاز شب، کوچکتر از معمول، خطوط چهره اش موقر و پر ابهت و نگاه چشمانش در همه حال پائین بود. بی آنکه ابدأ معلوم شود در پس پرده مغزش چه میگذرد گاه در روی کرسی با قوطی سیگارش بازی میکرد و گاه به علامت تصدیق سری تکان میداد. نازپری بیرون از کرسی، پشت بمرد نشسته بود و در سکوت و آرامش همیشگی خود خامه میریشت. پیرمرد که در طرف راست کرسی جای داشت مثل نیمکره نامرئی ماه اصلاً دیده نمیشد. حرکات و سکنات سیدمیران بخوبی گواه بر این بود که از نشستن آنجا حوصله اش سر رفته است. و بالاخره همینکه برخاست خدا حافظی کرد و از در اطاق بیرون آمد و عوض آنکه راه خود را باینسو، یعنی باطاق بچه ها، کج کند آخم آلود باطاق بزرگ رفت، زن بینوا احساس کرد که ریش سفیدی کربلائی عباس کاری از پیش نبرده است. از نومیدی که داشت حوصله نکرد برود نتیجه را از نازپری جویا شود. اینرا هم علاوه کنیم که زن و مردی بچه که دو ساعت از موقع خواب هر شبیشان گذشته بود بلافاصله پس از رفتن مهمان چراغشان را خاموش کرده خوابیدند. اگر در آن گفتگوی یکساعته، سیدمیران کلمه امیدبخشی بزبان آورده بود آیا ممکن بود نازپری خبر خوشش را فوراً بصاحبخانه خود نرساند؟

آنشب اگر سگهای کوچه خوابیدند آهو هم خوابید. اندیشه های تلخ و درهم و برهم مثل خار سر بجانش کرده بود. بیوفائی ناگهانی شوهر دل او را بدردمی آورد در عین حال نسبت به همه مالا مال از خشم و نفرت بود. آیا این يك دزدی آشکار نبود که کسی از حق مسلم کسی بکند؟ آیا مردم همه باو حق نمیدادند و بادلسوزی جانبش را نمیگرفتند؟ از او دفاع نمیکردند؟ اگر چنین بود پس چرا او باید بخواش و التماس متوسل شود؟ بقول کربلائی عباس، هما یکنفر و او پنج نفر بود. هما دو دست و او ده دست بود. هما از راه رسیده بود و او در زمین وطن داشت، مثل کرسی که چهاربند مرتضی علی است چهار پایه اش قرص بود؛ این افکار بیشتر او را بیجان میآورد. در جسمی که از فشارهای ناگهانی و طاقت فرساست و کرخت شده بود روح جان میگرفت و پریز میزد تا از موانع بگذرد؛ دائره خیال با ابعاد

بی نهایت گسترش مییافت . بهمان درجه که تحمل کوچک میشد دردها بزرگ  
واندیشه مطلق میگردید. تصمیمات جدیدی که از راه پی و پوست بمغزش راه یافته  
بود قلبش را از جا میکند . با خود میاندیشید که اول صبح فردا در سرزدن آفتاب  
که هنوز مردها از خانه‌ها بیرون نرفته‌اند، نزدیک یک همسایگان، همسایگان درون  
و بیرون خانه و دوستان، خواهد رفت و بی سلام و احوالپرسی و مقدمه‌چینی از آنها  
فقط يك سوال خواهد کرد :

- شما که داستان مرا شنیده‌اید ، آیا کار این زن را يك دزدی آشکار از حق  
من نمیدانید؟ آیا او حق مرا غصب نکرده است؟! با ادب و احترام خاص  
جواب میدادند :

- چرا، آهو خانم، البته حق بجانب تست .

- پس حالا که اینطور است میخواهم با رسوائی او را از خانه‌ام برانم .  
همچنانکه شما يك دزد سرشب را از خانه خود بیرون میکنید .

- آفرین شیرزن! و این کاریست که همان روز اول میبایست میکردی، تادری  
میشد برای همزنهاي بی حقوق و همچنین مردهای پیمان شکن. حالا هم دیر نشده  
است! در اینکار يك ما همچنانکه دوست و غمخوار تو بوده‌ایم یار و یاورت هستیم!  
از تو بطور در بست پشتیبانی خواهیم کرد تا او را مثل يك سگ از در خانه‌ات برانی.  
اگر او يك تهر است تو هزار تهری. هیچ درنگی جایز نیست . دشمن را مگذار  
پا بگیرد .

آهو همچنانکه از این دنده بآن دنده می‌فلتید، این فکر جسورانه را هزاران  
بار در مغز چرخ داد و زیر و رو کرد و هر بار مصمم‌تر از پیش بیرون آمد. فی الواقع  
وقتی که او میتواند بخوبی همدردی و پشتیبانی مردم را نسبت بستم آشکاری که  
در باره‌اش شده بود جلب کند چرا باید دست روی دست بنشیند و غم کلافه کند؟  
در گشت رأی جمع کنی خود او چادرش را بکمر می‌ببچید. یانه، اصلاً آنرا لازم  
نداشت - با سر بند و لباس گودی میرفت تا تصور نکنند زن است و پادر زنجیر. اگر  
او باین ترتیب هما را از خانه‌اش بیرون میراند یقین داشت که سیدمیران جز اینکمه